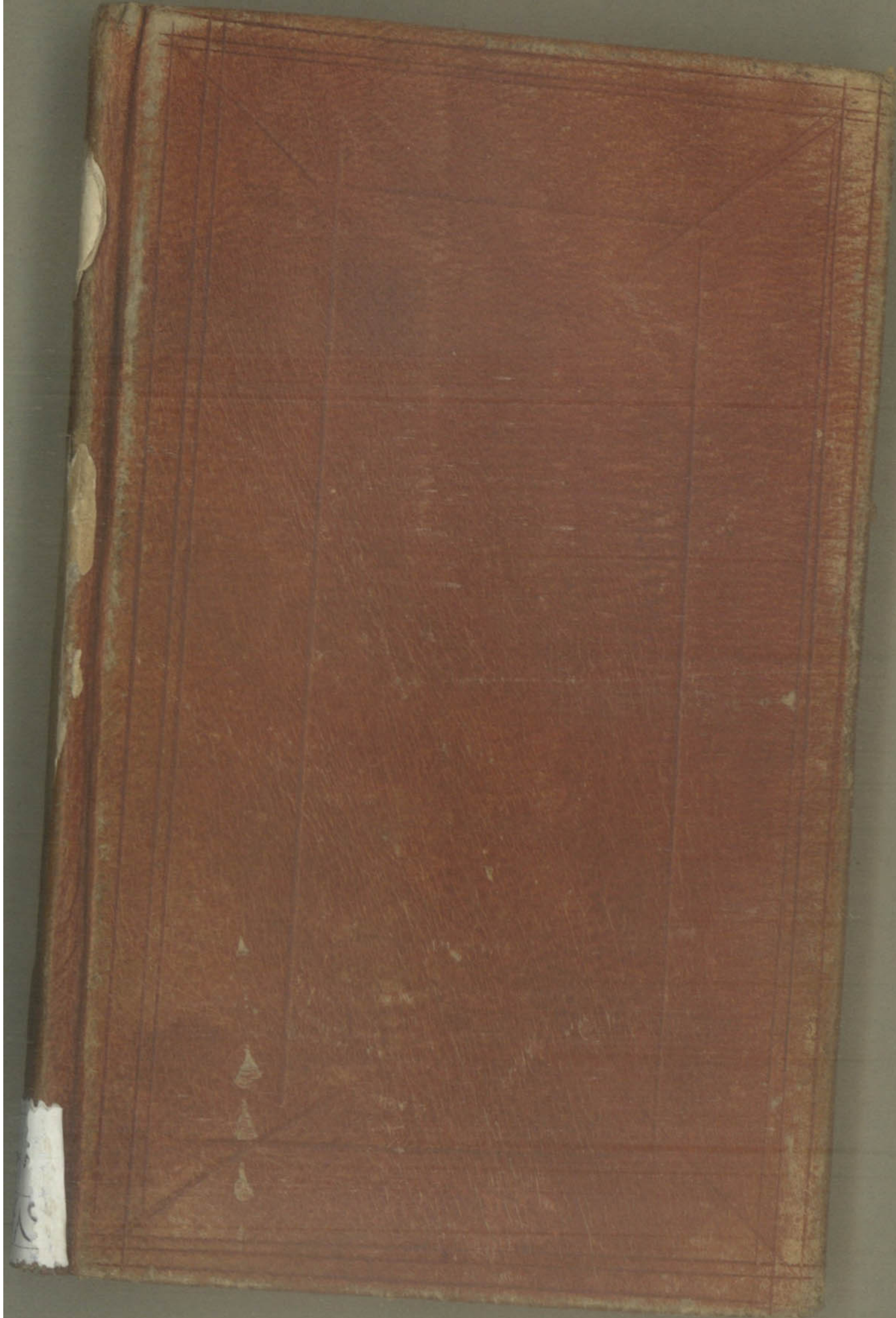
امرالله جعفری

۸۶/۹/۲۰





دیوان بشری بخط

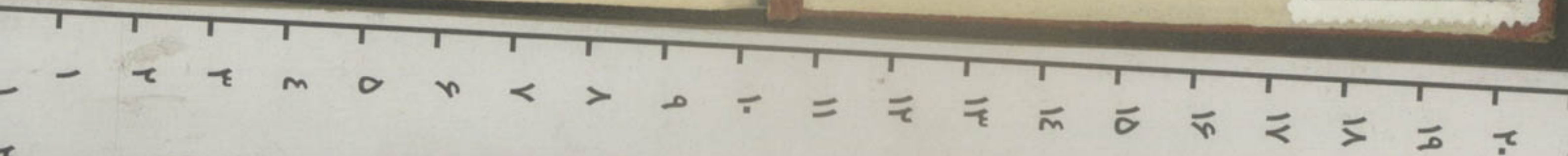
(۱۴۰۵ ق)

دیوان ابوسعید حسام الشعراء میرزا احمد ابراهیم

(۱۲۷۹ ق)

بزرگ شاعر، [illegible] مطایبات [illegible]

شاعر از احفاد طاهر وحید [illegible]



هو

زین نبی عجب نماند که تا حشر صحو
کرد بجای تیغ نظم بجز خضاب

عیشی است دلپذیر و فزون از بهار
بزم است مطرب در جهان آفتاب

والا حرم سلطان که بود در زاد
گردیده در زمانه خدا رحمت کند

از بارگاه عز شده بر ظفر
خورشید شد مجلس او در نقاب

در قصر او کلاه ... شاد و دبیع
گردد چو صبح ... آفتاب

ایکه ز مهر جشن ابوالنصر می زد
داده است از سپهر برین زیور خطاب

بود شه عزیز پیدا تاریخ سال عشق
آمد بنور ... انور خطاب
۱۲۹۹

القصه چرخ زمان و آن شه مهر و ماه
رخشنده تر چو ... خورشید و خطاب

دوره دگر ... به پیر
... بزم ...

اورا ... هر جهت ... شده
... خطاب

دانا ... داده ... بگو ... گشت
... کلاه ... یکی ... خطاب

فهرست اشعاری که در این کتابچه از سابق و لاحق نوشته شده است

دو قطعه

هو

بعضی از اشعار و مطایبات بنده ثناگستر شرحی در این کتاب ثبت شد

دیباچه ایست که جناب بسم الله الرحمن الرحیم میرزا شمس الدین نوشته

بی‌تغییر و لانقص

این سفینه نظم و نثر از افکار ابکار و اشعار آبدار میرزای شیرازی است
اسم جنابش ابراهیم کنیتش ابو سعید لقبش عز الدین مسقط
الرأسش مشهد حضرت ثامن ائمه هدی علیه الالاف التحیة و الثنا میباشد
پدرش از خاک پاک شیراز و از جانب مادر نسبش منتهی میشود
بچهار واسطه بمیرزا طاهر وحید که از وزرای بزرگوار صفویه است

قطعه

چهار چیز است که در سنگ اگر جمع شود ؛ لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد ؛ تربیت کردن مهر از فلک مینائی

علاوه ازین صفات پسندیده دارای اخلاق حمیده است
در سنه ۱۲۶۳ آن نیر برج آسمان سعادت طلوع کرد بمعسکر پادشاهی
که بتسخیر خراسان و گوشمال سالار ارض اقدس را محاصره نموده بودند
تا بافت بمعرفی دبیری بی نظیر دربار ؛ عمش شاهنشه حسام السلطنه سلطان مراد
راه یافت بسرودن قصیده در تغزل و تشبیب مدیحه و نسیب
مورد جایزه ملوکانه گردید و در سلک شعرای آن شهریار کشورستان
منسلک گردید از لطافت طبع و شیرینی کلام مقبول امرای
بزرگ گردید اصحاب سیف و ارباب شعر درس را خریدار و مشتری
بازارش شد **شعر** خدای هر چه دهد بنده راز فتح و ظفر
بدین پاک دهد یا عقب با همبر ؛ اول قطعه که در موکب همایونی
مایه اشتهار آنجناب شد این بود محاصره بطول انجامید از

قرین اشرف عم شاهنشاه به پیش بردن سنگرها و یورش شهر
فرمان شرف صدور یافت سران لشکر هر یک از روی اطاعت
و فرمانبرداری با افواج خویش کوچه سلامت زدند و سنگرها
قریب بخندق و بارو رسانیدند بجز نصرة الملک که از بیم اعدام
سالار و پیر اسپهبد لشکرش هانه هیچ از مقر خویش قدمی پیش ننهاد
بزرگان خردمند و ظریفان لطیف طبع از روی عبرت و شادی در ریش
در طعنه نصرة الملک این اشعار را بر بدیهه گوشزد سرایستاده نمودند

در نکوهش جعفرقلیخان نصرة الملک

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ÷ سنگر مالک کال قرچان خواهد بود
گوییدم پیش برویش ببر سنگر را ÷ آخر این برج به پیش از جان خواهد بود
برج خاکستری و باره غربال صفت ÷ تا بکی سد ره فوج یلان خواهد بود

دل مهندس شد و سپر خردم از نهیب ÷ گفت تا نیر برج سرطان خواهد بود
پس درین حال مرا دیده در این کهنه حصار ÷ تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
گر ز شهزاده دو صد بار مرا حکم شود ÷ ما همانیم که بودیم همان خواهد بود
دی چو بگذشت ز گرمای تموزم چه غمت ÷ باد از جانب خوارزم وزان خواهد بود
پدرم پند حکیمانه مرا کرد و بگفت ÷ فتح این شهر ترا قاطع نان خواهد بود
ما به بیعه چرا کوچه سلامت بزنیم ÷ گرچه صد تیر ملامت در جان خواهد بود
کار دولت گر ازین گونه مشوش گردد ÷ زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

دوستانش شرح این قطعه را بنصرة الملک رسانیدند حضرت
شتری را کجوات بمدره رزش بنواخت پاسخ قطعه همسران سو
ازو درخواست کرد این سحر نگار معجز بیان که در بدیهه سرود
دمهر از ارتجال اکنون هم چو شال است این قطعه از قبیل ارسال در رو

جواب اشعار سنگر است که جناب مشتری سروده

تا جهاندار خداوند جهان خواهد بود ؛ سر ما و قدم شاه جوان خواهد بود

خسرو عهد کزین پس بجهان از سر حفظ ؛ هر طرف باز در امن و امان خواهد بود

شهنشاه که در سایه چترش مه و سال ؛ نصرت و دولت و اقبال روان خواهد بود

شهریاری که تسخیر همه ملک جهان ؛ هر چه رایش کند اندیشه همان خواهد بود

از حسد گرچه بما خصم چنین طعنه زده ؛ سنگر مالب کال قره ... خواهد بود

نه چنین است دراو گفته با اقبال ملک ؛ مرو و خوارزم مقرگاه ... خواهد بود

گر بما چشم شهنشه نظری خاص کند ؛ پایه رتبت ما بر سرطان خواهد بود

حکمش ار ماند دهد گر بسرش ور بکشش ؛ نه بسر نی بقدم بلکه بجان خواهد بود

همه آماده بسربازی او بیم و روان ؛ ابروی بر سر و بر چشم ورود خواهد بود

مو بمو خدمت ما و همه کردار حسود ؛ ماه دیگر بر شاه عیان خواهد بود

دیده خواهند خلایق همه شادان شاد ؛ بزم ما خوشتر از باغ جنان خواهد بود

زحسودان بجهان نام و نشان گم بادا ؛ تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود

نصرة الملک را از سلاست این اشعار خورسندی دست داده با فال فرخ و توجه عم بزرگ شهنشاه روز دیگر بنیروی بخت رایت نصرت و فتح را بر کنگره حصار فرو کوفت دیگران نادری بهدست شده شهر مفتوح گردید حضرت مشتری قصیده فتحیه که سه فرد از آن اینست در پیشگاه خسرو مداح پرور عرض نمود شعر

از همت و عون اله ایملک رحمت ؛ سودی سر اقبال بماه ای ملک رحمت

خورشید ظفر یافته از برج حمت ؛ شد روز بداندیش سیاه ای ملک رحمت

هستی تو مراد دل سلطان همه فتح ؛ نام و لقبت تو است گواه ای ملک رحمت

تشریف خاص از رقوان شرف اختصاص یافت و به پنجاه عدد

از آن خزانه که زر دچهره لاغر ؛ که بصدور برات و حوالهٔ کلکان

دریافت نماید نصرة الملک آگاه گردید پادشاه جمجاه بیشتر

آن برات را بحضور مرحمت ظهور شاه دارای دارا اطلاعه حسام السلطنه دام

برد که این جایزه را مقرر نماید چاکران ذره ای نقد برسانند

محض تشویق و بنده نوازی نگاهی کرد ملک در حاشیه همان برات

چنین دستخط و مرقوم نمود النّصف لی و النّقد احسن

میرزا محمد حسین گرگ وری بیست نیمه صله نقد مرحمت شد تا آنکه

چندی بگذشت شاهزاده نامدار کامکار با احتشام تمام بدربار شهریار

شعر

ملک ناصرالدین شهنشاه نو ؛ شکوهش فزاینده چون ماه نو

روی بدار الملک پادشاهی آورد و فرمانفرما بوزارت وزیر نظام

بخراسان و حکمرانی آن سامان رفتند چون مزاج و طبیعت جبلی

دارا

وزیر نظام پادشاهش قصیده تهنیت جناب شتری را اید و شعریه مطاییه

گذرانید صله شایسته نبخشید آن سخن سنج کامل آن وقت قدر

نعمتهای بی منتهای ولینعمت خود حسام السلطنه و عطیات چاکران

آن پادشاهزاده را دانسته این دو بیت را بگفت قطعه

وزیر ملک خراسان چون وزیر نظام ؛ گسست نظم خراسان و زر بزر نظام

نظام ملک چنین گر دهر بخواهد ؛ بریش خویش و بملک شه و بکبیر نظام

پس از آن روی بعراق آورد در سنه ۱۲۷ بدار الخلافه رحل اقامت

افکند همان سال اول بردن ترجیع بند هجو فروغی و حالات

دردخور از اوقات مشهورتر گردید شایسته حضور مبارک خسروی

شد با شاهزاده محسن میرزای امیر آخور متخلص بسلطان زبان فیض

عظمی رسید سرافتخار و مباهات باوج سموات رسانید از جانب ملوکانه

اشارت رفت چنانکه در عهد شاه مرحوم نشاط و مسکین شاعر
در حضور مبارکش مهاجای نموده و صله می ربودند اکنون هم
فروغی و شتری بهمان رسم بحضور همایونی تشرف جسته ندیم بکرا
همچنانکه نه و خاطر یگانه را مسرور ساخته بی اندازه خسروانه سرفراز شده
فروغی با آنکه دعوی الوهیت می نموده هر که می برد مکلف منش گشتم
ازین خبر جانش منقلب شده ازین نشاء رخت بست این جهان جای .
حضوری در پرده مانده از ترجیع بند فروغی وقاآنی در دو بغیر
کمال شهرت بحضرت صله های شایسته رسیده جاده ای الی به سو
پاکیزه گوید باشاره نظام الملک سرور خوانی را ارشت شنیده .
قدرت طبعش پایه عجزت بزرگان واده یاد و ارکان دولت
بحکم میرزا آقاخان صدراعظم نوری میرزا طاهر دیباچه نگار در گنج

رکلو

شایگان مفصل نگاشته مختصری بیان میشود دیباچه نگار گوید
شتری مهرا از اسم حرفانی در دوشیزگان پرده خیالش را حوری است
حور طلعت شتری مثال بان لسانش بسان کار خداوند ساز آراست .
در خوف و رجا این نیز دارایست در مدح و هجا با آنکه سیای
هر لیاقت برقاحت است فصاحت اشعارش چنان بلاغت
آمیخته که سینه طبایع با بهانیش و کارش از همه بیش است شعر
شفقی است برای قلوب غمزدگان ؛ هر چه دو پیش معجون تلخ و شیرین است
زگونه سخنهای تر و تازه او ؛ بدیهتا هل سهر دسته ریاحین است
حور جناب شتری احترامی دیگر در عالم شعر و شاعری نزد امنای ملوک
بهم رسیده بعضی از منشآت برور رنگ زده از جمله رباعی نزدی
که شرح احوالش را خود حضرت شتری نوشته رباعی از مرحوم ابوالبر .

رنج زرد داشت روزی در یکی از مجالس با شیخ سخنان درشت را
گذاشت و این رباعی مشهور وارد کرده پشیمان گردید رباعی

زان گشته ریاضی از چه گوینده‌اش مرد ∴ گمان کون فراخ در حوض حیض آورد
زین رو کونش علت کس پیدا کرد ∴ تا تیغ بنهد و کیر میباید خورد

ریاضی بعد از شنیدن شرح احوال و جواب مسقط از کردار
نادم و پشیمان نزد دین اقدس حق الله شمس الدین حکیم الهی دلاوری
دو پدر او را انکه ملامت نموده از هر باب و لاف همسری زنش زند
با شیخ تن بهم دادم آنگاه خود بمحضر او رفته
وی را از عداوت ریاضی باز داشتم و نصیحت پدرم را که گفتی
با دیگر از برادرانم گفت بگوش دلش رسانیدم حکیم الهی
دفعه است زبان بمنزله تیغ است که جز بوقت بکار از نیام

نباید کشید بسیار سخن است که گوینده را تا جدار کند
و اندک کلام است که قائلش را تاج دار نماید از بد گفتن
بندگان خدای زنهار باید دل جمع بهر یک بهمه نکوش باید وی را
در عالم استادی از راه بجا سزائی باز داشتم چنین بگذشت تا عاقبت
توفیق لم یزلی شامل حال زیارت عتبات درجات گردید بعد از نیل بمقصود
بدون توقف دار الخلافه بجهة دیدن صله ارحام و دوستان
خود بعد از پانزده سال روی بارض اقدس آورده یاران و خویشان
از دیدارش شاد دلها کردند ناگاه از قضا آسمانی قحط غلا
در انملک پدید آمد نرخها شیرین و زندگانی بر پیر و جوان تلخ
گردید در شرح توقف خود در آن سخن چنین نگاشته است که
یکمرتبه چنان کار سخت شد که مسکینان را در دم همت تنگ حاور س

و ارزان در بازار وزن میداد بر مجلس خریدار زر نمی‌دید ملکها
فروخته و لهذا فروخته دواب از نخوردن کاه علف بیچ تلف شده
فرزندان خلف میکائیل می‌پوشند خلق را ناله بسکه بلند میشد آه قطعه
خروش ناله ز هر خانه بر حوالی رسیدی ؛ چه هنگامه است گفتند آنکه وارد گشته
سر به تنگ رسیدی و عیش از دل بیاید گفتند ؛ که صحبت خانه اندر خواب دیده
چگونه هم ز دران قحط و غلا آن ؛ هنود خوبتر از شربت دینار
تا آنکه به برکت عذار آن مهتاب قدس و معجز نشانی ائمه هدی علیهم السلام
سحاب مکرمت یزدانی بیارش و ابر رحمت بریزش آمده گشته
ارزانی خلق میسر شد عسر به یسر مبدل گردید فرمان روان زمان قحط
معزول حکمران ارزانی و فراوانی منصوب گردید مردم گفتند فرد
از بند بلا رستیم از قحط غلا جستیم ؛ القصه سخن کوتاه زنقحه قیامت کرد

حسـ

حشمة الدوله رفت حسام السلطنه آمد نیم جان زر سعادت ارکانش
جانی گرفتند شهر منظم اسباب آسودگی فراهم آمد مشتی مشهور است
نان که نم شکم و لذت میخواهد بزرگان فرمان حسام السلطنه
که ولینعمت همه به نان گاو نعمتی بلا اند روی به عراق آورده
این آسمان شعله پرور حسین خان شاهسون را بالات خراسان
فرستاد حسام السلطنه با سلطانی روی بدار الخلافه جناب مستوفی آورد
کفوی نعمت شاهزاده بهاء در رکاب مستطابش همراه شد
گاهی در عرض راه خاطر مبارکش را به سرودن اشعار آبدار
در و رها والی جدید نظم نموده مسرور می‌ساخت تا آنکه در سمنان
به صد و ر دستخط جایگیری سرافرازی صورت دستخط مدایح و قصاید عالیها
میرزا شهری چون لالی و داید ؛ در نظرها مثبت و مبرزات ؛ و در کار

انگارش در صناعت شعر دلپذیر و دل‌نشین شعر

اختر از چرخ بزیر آرد و با نور شود ق : گوهر از کلک بسلک آرد و بر زد بکنار

همواره در مدح ناثر و مفاخر خسروانه رطب اللسان و عذب البیان

و اختصاص چاکری والا را خواهان از هزاره سنه ۱۲۹ تقرّب حضرت دلنشین

او را در سلک چاکران و ستایش گران محسوب داشتیم خلاصه خصائل ستوده تر

طبعی دارد چون بحر ذخار بنکات الاصیعوری و معنوی آراسته و شیرین کلام

محفل آرا در اسلوب و طرز شعر از امثال و اقران ممتاز است

بصفت مصاحبت و منادمت موصوف از جهت آن طبعش عالی

و زبان روزگار در صفتش گویا رباعی اشعار طبع قدسیت عرش مقام

پیوسته بگوشت رسد از اسرار پیام : کس نیست که در درت زند لاف سخن

بر تست کلام ختم این ختم کلام : ازباکی عقیده بکرها که بگذشته و رودی

بعتبه

بعتبات عرش درجات آورده و بدار الخلافه باقی فلک

سعادت مراجعت نمود این ایام خواست عزلت اختیار نماید

چندی در گوشه تنهائی بسر برد ناگاه روزگار بدام عشق گرفتار

ساخت لطیف مهفروش کاشانه دل باخت حب جمال بکوش شعر

از پس سجاده سالک عشق رو کرد یا : از بر من رفته تو روی بحر نهاد

دین و دلم را زبه نوش لب مهفروش : وای بدان کو چنین رفت و بدام مش فتاد

کنون حالش پریشان و غلبه عشقش بی سر و سامان کرده است

اغیار چنانکه رسم است معشوق را از و در افکنده و بکاوش

فرستاد در صفت عشق و جذبه حسن رساله نوشته در انکار شعرا شعر

از آنکه دل از عشق مشوّش باشد : هر قصه که گوید همه دلکش باشد

تو شرح و بلای عاشقان کم شنوی : بشنو بشنو قصه شان خوش باشد

چهار هزار بیت مثنوی در حالت گرفتاری خود و بیداد معشوق

برشتهٔ نظم در آورده و در آن مثنوی فرموده است راقمه

ای خوشا کاشان و خاک پر هوش ⁂ ای بدرد من مرا آنجا دوا دش

گر نه اشهد است باغی از بهشت ⁂ پس چرا اکنون در آنجا نیست زشت

این دو بیت مثنوی حضرت مولوی معنوی را فرموده است مولوی

گفت معشوقی بعاشق کای فتی ⁂ تو بغربت دیده بس شهرها

پس کدامین شهر از آنها بهتر است ⁂ گفت آن شهری که در وی دلبر است

بهجرت معشوق طغیان عشق معنویت این ابیات در دلش

تاثیر نموده بقصد زیارت مکه معظمه روانه شد و از کاشان

گردید در دهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۹۷ بار سفر بسته چون مجنون سر

بصحرا گذاشته است از قراریکه خبرش رسید در روز ورودش

بکاشان

بکاشان منظور بدیدنش آمده از مصمم شدن بسفرش متعجب شده

سبب پرسیده اینگونه جواب شنیده بود راقمه

مقصود همین بود ز عشق آخر ⁂ ما را بسوی خانهٔ معبود کشانند

المنة لله کشانیده بهیداست ⁂ با خیل سعادات بمطلب برسانند

بالجمله حضرت شتری عاشقی است نیکو حقیقت و شراب

محبت از دست ساقی طریقت نوشیده و شاعری است

با عقیدت و طبعش را مدد از عالم شهود رسیده و در طرز

مطایبه و هجو انوری اول است و سوزنی ثانی و در فن

قصیده و غزل مانند اثیرالدین و خلاق المعانی در بدیعه

سرائی بی‌همتا است در تتبع اشعار متقدمین طبعش قادر و توانا

دراز می‌کنم در مدحش گفتار شعر ⁂ را آنچه گفتم مایه هزار چندان

ترجیع بند در هجو فروغی و قاآنی دروغی در سنه ۱۲۷ گفته است

خوش آنکه گذشته رفت از خاطرم ٭ چرا که آمدن ملک ری پشیمانم

مقیم شده ام اندرین خجسته دیار ٭ درست گویی در قید بند زندانم

مرا نباشد جز مدح گستری هنری ٭ ازین هنر نبود سود غیر حرمانم

ز من کسی نخرد شعر و زر بهاند ٭ نعوذ بالله ازین بخت پشیمانم

ز مدح کار فرو بسته ای چو بخت بد ٭ بهجو گوشم و کس نیست مرد میدانم

زبان کلک اگر در هجا صریر کند ٭ عطارد آید و در سجده پیش ایوانم

اگر بجانم دراری دو کار پیشه کنم ٭ دهر ز رحمت اگر عمر باک بزدانم

نخست باید گادن زن فروغی را

ازان پس زن قاآنی دروغی را

دو زن بمرد دو بیهوده گو دو بنیاد ٭ دو قحبه ان دو قرمساق دو عجب نهاد

با

یکی فروغی کز جهد و از جنون بلور ٭ بگو دلی مشت است و نغز را استاد

زمام کردان در دست خویشتن داند ٭ ولی زمام زن خویشتن ز کف بنهاد

دگر دروغی قاآنی آنکه نشناسد ٭ نه شعر را ز شعیر و نه خوید را از خاد

بدان سرم که ازین پس گران روز کنند ٭ بهجو های نوآئین و نغز گیرم داد

گهی برانم بر کون او بخواهش نفس ٭ گهی برینم بر ریش این دو خاطر شاد

چو خسته گشتم ازان راندن و ازین ریدن ٭ باین دو کار گوشم انچه باد آباد

نخست باید گادن زن فروغی را

ازان پس زن قاآنی دروغی را

شنیر فروغی کز خودسری و خودرائی ٭ بگرد شهره زن خود بهر رسوائی

مرا بگفت الا طرفه شاعر ساحر ٭ ز هیبت خصم ستان طبع تو بغمائی

چه اوفتاد ترا اینکه تنگ بربستی ٭ پی مخالفت من بسان خورانی

نکر تو سوزنی و بو نواس عهدت ؛ در بدر همه کس کیر هجو می‌گوئی

بهجو من حکیم خویش را بری مشهور ؛ ترا که هست بمدح و ثنا توانائی

جواب دادم و گفتم در این دو مصرع نغز ؛ شب گذشته شنیدم ز خسته دانائی

بگفتوی دو جهان منتعی کامل ؛ حکیم الهی و آقا محمد دانائی

ولد نخست باید گادن زن قودغی را ایضا

مرا بهجو ذکری هم ز دادن دی ؛ بشام دوست نوازم و صبح دشمن کادی

هزار بیت و متین توان و کهک انداز ؛ عقیق پیکر و یاقوت رنگ و لولو زاتنی

چه سنگ کام سخت و چو موم کام نرم ؛ گهی چو مرجان سرخ و گهی چو کاه هبای

چو راست گردد همچون مناره مخروط ؛ چو سست گردد چون ریسمان لالائی

سر برچیره بهر روی چون سدبه بزرد ؛ چو مار گرزه بهر سر برآورد خونریزی

اگر بکون قودغی و در هوای کیر ؛ ز غیرتش کرد سپهر صد آی

در

دمی نخسبد بر روی پنبه این مشرم ؛ از آنکه داند من پرده کار داری سوای

ولد نخست باید گادن زن قودغی را ایضا

قودغیا که ترا گفت گید خدائی کنی ؛ چو گید خدا شدی نیفتد بر پیداد آئی

اگر جدال تو از بهر گادن زنت ؛ برو ز خلق جهان ترک آشنائی کنی

مکو ز دل بتو نگار زم تمهید ؛ با آن نگار بگو ترک دلربائی کنی

همیشه خود را خوانی خدای یکدو روز ؛ بجز گون زن خویش پا خدائی کنی

مباش جا بهر و کسب کمال معقولی ؛ ز خان ضربدری و احد نوائی کنی

دلا سخن بقودغی نمیکند تاثیر ؛ ز من بگوش دیانت بند یاد شنی

ولد نخست باید گادن زن قودغی را ایضا

که با تو گفت قودغی بخش خرابش ؛ اگر خدای مخوارد و بنده برور باش

ترا که گفت پس از شصت سال درد نشدی ؛ ز دوستان زن خویش بگذر آرتاش

بچشم خود چو ببینی کسی (جفت) باو شده ∴ ببین و هیچ مگو دم مزن قلندر باش

شنیدن از جنبی خلق بعضی از غرضنه ∴ تو پیر مرشد هستی نگار جوهر باش

به بنجه اندر از عمر خانهات قرنبو ∴ به بنجه دکر از عمر خویش زان غم باش

اگر بکون زنت مشتری نماید بند ∴ مگیر خورده بوی بند کو مکرر باش (آیش)

ولـه نحمت بابه کادان زن ودی غزرد ایضا

ودوعیا که ترا گفت مرد احمق شو ∴ بقلتبان چونین خدای باحق شو

بس است لاف خدائی زدن بعالم دود ∴ برو بمیر و با آن زن بمرد ملحق شو

کیاه سبز بجز ابلهی ندارد سود ∴ بیا و در طلب باکه مروق شو

اگر بدانی چون است خوردن می ناب ∴ دو روز که ببر پیر مرد خندق شو

بگو بریزبان مهر بنک جند دودی ∴ بسوی ارمنیان در یکی خنده کباب خندق شو

سطر کیرمنا تا چند خبی خیز ∴ دو کار دارم من با تو بلند شوق شو

ولـه نحمت بابه کادان زن ودغی رد ایضا

احت

شرح بعد از حضور همایون ورحلت دوغی وقطعه در بابی مرحوم

چون دوغی آگاهی بهرب بیند بام حضرت شاهنشاهی باید با مشتری کمترین بنده خود در حضور سعادت ظهور بکد بکرار هیچ بگو بنده ان خدای باحق را باد تنجم لق افتاده حاشش منقلب گردید دو روز بعد مریض و بستری گردید پس از یکهفته با درد و داغ بانوی بدنام شده خودسعد وداع نمهه از برفت یاران در تعزیتش رفته و باهم گفتند شعر

هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود ∴ انکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود

بعد از رحلت دوغی مشتری بواسطه این قطعه نعام اورا در حق خود رد کرد داده

دوغ آنکه همی کرد ادعای علانفس ∴ هیجاش گفتم هاتمش نفس درکام

سمند آهو جهاندم دواندش بجهان ∴ چنین سواری بهر گز نکرد رستم سام

در اعتقادش دم از سخن گوینده ⁝ ولی بنده ام در کفر رفت تا اسلام

عوض نیف شده از روی گمان بنده هیچ ⁝ به او بهجو منش زنده تا قیامت تام

بجای من خلف الصدق و ارث ابن نعمت ⁝ که از آنجای منش نام ماند در ایام

باین مدت که ارث ملک رسید بفلان ⁝ ملا باو بهمه حال انتهر است تمام

بهم امی رسد اکنون ز روی استحقاق ⁝ رسیده انچه باو در شکار که انعام

ترجیع بند در هجو سرور خوانساری که بعضی باسم نظام الملک گفته شده

ای جمیع طبایع از تو نفور ⁝ بغلط کرده نام خویش سرور

ابده محض و سرورت نام ⁝ نام زنگی بعکس شد کافور

سور طلعت تو سوگ کند ⁝ زخم تخمت چرا شد ناسور

می دوی مال بیگانه می بری ⁝ شد آن گنج در دوش تا بلور

من شنیدم که خرس در خوابست ⁝ که خدا انچه این بود مشهور

تو

تو بگو اینکه کدخدا بند ⁝ پدرانم در آن بلاد و ثغور

سفری سوی آن دیار کنم ⁝ تا ببینم ترا بباهی قبور

با چنین صنعت ها که تراست ⁝ پیش قاد شهر شوم دور

ای سرور این کثیف بی حسب

ای مربای دار چینی چیست

ای خداوند خانه سوراخ ⁝ صاحب عقل کرد و کول فراخ

پیر نی لدف شلوار طبع ⁝ شکر تند که خرندار شاخ

میفروشی همیشه باد و بروت ⁝ که زدی سر بمعده نفاخ

با چو من پهلوی سخن تا چند ⁝ شوی اقلیتبال بگو بر شاخ

خواهمت بر زمین زدن خوبان ⁝ که بگوزی ز دل برادر آخ

میروی التفات می کنی ⁝ گوز گری بخچه اج کنه منبه باخ

ای سرور این کثیف سیر چیست
وله
این مربّای دار چینی چیست

دیده ام شعرهای بی نمکت ∴ ریده ام بارها بهور و بیت
نیست شعر و نداری طبع ∴ زده ام چند بار بر محکت
شعر تو نفخ معده بفزاید ∴ چه نهم نام آلوی عنکت
در برفی بیا و طبع ببیا ∴ تا یقین گردد انجبرای شکت
بهبوش عومرّ یا ئی ∴ چیست این گوک و چیست این کلک
کری و نشنوی مگر کانه ∴ هر زمان اخطاب ای اکّک

وله ایردر این کثیف سیر چیست وله

هجو بیچ صلت نخواهم کرد ∴ بدرگ و او صلت نخواهم کرد
ای مبری کلاب شستن کون ∴ لولئیس از کلت نخواهم کرد

ورمنوچهر شصت گله شوی ∴ بدهی نیکلیت نخواهم کرد
چخ کنم نقل از برای دوا ∴ همره مسهلت نخواهم کرد
تو یقین دان بزیر گیر هجا ∴ بتر از مایلیت نخواهم کرد
روز آخر بگیرم از ریشت ∴ تا نگوزی ولت نخواهم کرد
∴ ای سرور این کثیف سیر چیست ∴
هیچ داری بیاد قصه طوس ∴ ای گذشته ز ننگ و هم ناموس
اندر ان دخمه ی سپاهانند ∴ مرترا مرد عزال ان عروس
هر یکی خیچ دوبار کادیرا ∴ پس نهادت بکف سه زیکلوس
از چنان جنس پاک و قیمتکم ∴ دادی هر زمان هزار افسوس
شعرهای تو بیمزه است چنان ∴ که زبعد جماع قحول کوس
تنک و بالان تو از ان بخواه ∴ شالی کشمیر و جبه برنوس
دی بسوی کلیسیا رفتم ∴ این ترانه شنیدم از ناقوس

ای برادر این کشف بین چیست

دهن از بهر شعر باز مکن ∴ روده خویش را دراز مکن

هر که با تو کلک کند در شعر ∴ زن خود را بدو نساز مکن

زانکه او هجو تو نیز زان هجوست ∴ با چنان سفله شرح راز مکن

بازن او بگو که از زن آن ∴ پنج تومان بگیر و باز مکن

خود تو نیز ای برادر خواری ∴ در بر خلق ترکتاز مکن

کوز اهل کمال کار بگیر ∴ نیش خود تیز چون گراز مکن

با تو این بیت من حقیقی است ∴ بشنو و حمل بر مجاز مکن

ای برادر این کشف بین چیست

زیر این پرده سیاه و سفید ∴ هیچکس هجو تو زان نکرد پدید

مشتری را اینجا همی گوید ∴ ای وجود تو بی ثمر چه بید

تیز بر ریش هجو تو هجو سرای ∴ کیر بر کون آنکس شنید

[illegible]

ای دریغا که بهر کادن تو ∴ هیچ بختت مراد کرد آید

گو حیا شرم را نکردی بوی ∴ بهر کاری که از تو گشت پدید

دیدی آنشب که خواهرت ازدرد ∴ زیر کیرم چو کبک می غلطید

صله هجو تو دعا گویم ∴ تا نگردی ز محنت نومید

مار ضحاک و گرز افریدون ∴ نیزه سام و خرزه جمشید

هم بکون تو هم بکون زنت ∴ تا نشان است از مه و خورشید

آنچه گفتم ز غم مباش دژند ∴ شادمان شو که بنده تو کهید

ای برادر این کشف بین چیست

این سرپای دار حیض چیست

باز رفتم به پرده عشاق ∴ از پی هجو جمع تو قرمساق

من شنیدم که مردمان ادب ∴ بظرافت زهم زنند سباق

زر دل مؤمنین سرور کنند ؛ تا بیابند مزد از خلاق
ای سروری تو گر برای ثواب ؛ بایدت شد به یزد فراق
گر دلم را مکدر چنین کردی ؛ که به ییلاق گاه در قشلاق
اهل نعمت تنگ آمده اند ؛ از تکدیهای گدای قلاق
سگ پا سوخته مگر شده ؛ که دوی گرد انفس و آفاق
باش در خانه گر برای زنت ؛ آورم هدیه چادر و دولاق
تا که این شعر زن فرو خواند ؛ نزد تو بالعشی و الاشراق

ای سرور این کثیف سنی چیست ؛ این مربای دار چینی چیست

راست برگو سرور درچه فنی ؛ لاف شعر و کمال از چه زنی
زن و مرد از تو جمله در عجبند ؛ تو مخنث نه مردی و نه زنی

دانم از ضرب کیر بهوم است ؛ که همیشه نژند و ممتحنی
سیروی بهر طرف گسسته مهار ؛ تو مگر گاو مادر حسنی
لاشه تو میان جبه بخس ؛ شبل مرده است در کفنی
رو مربا مزن و شعر بگوی ؛ تو عجب مرد بی لب و دهنی
تا نپوئی بهر دری شب و روز ؛ بست خواهم بگردنت رسنی
خویش را نام عز گذاشته ؛ بسر تو عز نه ای عَعَنی
آنچه من پند بد همت بپذیر ؛ غیر ازین نیست با توام سخنی

ای سرور این کثیف سنی چیست ؛ این مربای دار چینی چیست

یاد داری از آن دو شریری ؛ گفت فرزند خرزه در بری
اندر آن حجره در من بهم ؛ تا بدر تن شعار تبریزی

خر مصری بکرشدی که مدام ؛ کنی از بار خود شکر ریزی

غوغو بیله کمترک ربعو ؛ مردر از این نشانه خیزی

گرچه اینها ز تخم سوراخ است ؛ نیمه را نیمی و بی چیزی

همچو کون خری خوشیزی ؛ همچو کیر منی جو برخیزی

راست بر گوهای گربه گئی است ؛ باز مانده است اگر بسر دیزی

خوردن خرزه گر زیادت رفت ؛ یاد بادت کدوی جالیزی

تیز کی دوش بر سبیلت داد ؛ ز زن پیر مهی قناوزی

گفت خوش گفته مشتری این شعر ؛ گر تو تندی کنی و گر تیزی

ای سروران کثیف سستی چیست ؛
وین مربای دار چینی چیست ؛

سبب هجو کردن پسر حاج علی احمد کور را اشعار هجو گفته است

دیهار

ای رکامی ز هجا بود برسته زبان ؛ زانکه بر من نه بدار مجلس آست در بان

اندرین مهفته ولیام بهم بی تمیز ؛ چیره شد زن جلب سفله بخش و بهتان

خسته از مخرقه و مطلقه و سوز شب ؛ شب فغاله بدم با تن دیار لوان

یابک با که ز در خانه براند نهیب ؛ ر فلان ابن فلان خواست ای خطه احمدان

جستم از جای و بردل رقم و در بگشودم ؛ گفتم ای خواجه چه کار رقته بهان

گفت کم ناله و اینقدر به به چه بنال ؛ هست در خانه و ار آیم تشنه زبان

می ندانی که که باشم فروشندی تشنی ؛ جا کز ان جنب خلاصه فاروان در بان

عنی عوزی بتجارت سر حاجات فجور ؛
خرموزی حسن حاج علی احمد کور ؛

چون بگفت این سخنان تشنه شتاب ؛ راست با بنده کیری چه در دربان

صبح سر زده از کوه وار آمد و ؛ بر در خانه با نگونه شرد آتش

آنچنان حلقه بدر برزد و بر در زد فریاد ∴ کز سر آسیمه ز جا جستم از بستر خواب
گفتم سوی در شتابیدم و با وی گفتم ∴ دیگرت کار بگو با که در این خانه خراب
با تغیر کمرم را بگرفت و بکشید ∴ همچو عاشق که کشد تنگ در آغوش عدا
گفتم ای ابله نادان که نکوهیده غلط ∴ از پی بردن این خسته تن آمد خوش شتاب
داد پاسخ که اگر جان بدر آری مرمت ∴ هم بدینگونه که خواهم نفری همراه است
گفتم ارباب تو بر گو که و نامش چه بود ∴ خنده کرد پس آنگاه نمی داد جواب

∴ غزل غوزی بتجارت شد احمد مهجور ∴

فرداد دو ره رفتیم الصید لیلت العید ∴ تا بدان خانه رسیدم که سرشته نوک است کتف
همچو کونان زبیا خداوند ببراست ∴ در کهی دیده حرام گشته تا اوج زحل
بنشاند برکت مشش نتوان کرد ∴ خربعا از دستور چها صدر ان اجل
بدرون رفتم و دیدم که نصفه کوت و کبر ∴ ایستاده است بپا عرصه شراده طول

بیخ شش تن برش از مرد و ماز نی ∴ دستها کهنه پی جا کری او بعذب
ریش آن یک بدر از زین شبال دم گاو ∴ کون این یک زفراخی چو تنور و سیطل
تا بدانند همه خلق را این هجو رکیک ∴ نام آن سفله بگویم بطریق اجمال

∴ عن غوزی بتجارت اصحاب ظهور کور ∴
∴ خر معوذی حسن حاجی علی احمد ∴

بچه سود اگر نادان جو تو بزند ∴ رعد وار از دل خود نعره نیمخت بکشید
گفت ای کشته بجنگ ملک الموت آیت ∴ جز تو از مرده کس اینگونه نکرد بنشید
با چه جرئت تو چنان فحش بدادی دو ویش ∴ بغلامم که پدر با همه عیش بخرید
بهتر از بنده مختار بی شاعر بجهاد ∴ راست داند سخنم هر که بر دوش زن دهد بگرید
گاه با خواجه در آمیزد و گه با خواتون ∴ شاد مانیم از و خرمی بچه کان در شب عید
خوام اکنون بدهم کیفر دشنام بتو ∴ از چنین گفته او رنگ ز رویم بپرید

گفتم اکنون نتوانم بدهم پاسخ تو ∴ باش تا آنکه شود بنده بهجا گوید

∴ غزل غوزی بتجارت سر اصحاب فجور ∴

تا بکی کور و کری ای حسن صالح علی ∴ می نداری خبری ای حسن صالح علی

بجهنم رود این شاه در ملک جهان ∴ مصدر شور و شری ای حسن صالح علی

بسکه ذات تو کثیف است صفات تو پلید ∴ مایه دردسری ای حسن صالح علی

گر بکردند در اصطبل همه گوزکنان ∴ نبود چون تو خری ای حسن صالح علی

گر در آئینه نگاهی بکنی می بینی ∴ رنگ کشک عمری ای حسن صالح علی

بزبان دری و لفظ هجای شعر برص ∴ غزل و بچه غزی ای حسن صالح علی

ایا دو مصرع بهجای تو همی خواهد ∴ دوش رندیا پیری ای حسن صالح علی

∴ غزل غوزی بتجارت سر اصحاب فجور ∴

تو بمیری که گر امسال ترا ول نکنم ∴ تا لواطی بتو شایسته و کامل نکنم

از

گرچه دانم که بایان تره دار فراخ ∴ من باین بنیه دخول تو مراحل بکنم

لیک با قافله کیر شوم راه سپار ∴ تا که بیمی فراوان تره های بکنم

نیستم مشتری از با تو ازین بعد لواط ∴ همچو ایام جوانی و اوایل بکنم

تا دم مرگ از آن عشوه و ناز تو برات ∴ نقش کونت ز دل غمزده زایل بکنم

زان وصاف بغم کس بدهم تا که شب ∴ کله تخس تو بر [illegible] مایل بکنم

نشنوا این پند ازین بنده برو ∴ راز از بعد خیالات تو باطل بکنم

∴ غزل غوزی بتجارت سر اصحاب فجور ∴

گرچه سیکو بنمود شعرهای در همه جا ∴ لیک مستر تو دنی را ده سردار هجی

انچه عیبت بعالم همه در طینت تست ∴ زین سبب گفتن هجوت شده است

دادی از روز [illegible] فحش فراوان و ∴ داری از [illegible] اخر بچه [illegible]

نفس [illegible] تو انگونه در اشکنجه ∴ [illegible] بدهر [illegible] دو صد

منم اینک و قلاش سخندان که بهر ∴ هجو نایم زیاده گشتن ترک فحی

اینچنان بنده کنم بر تو ز ترجیع دگر ∴ که بیابی همه عمر از آن بندگی

گردنت هست کنون بسته این تیغ ∴ حیف تو درگیر لعبه حیله گر زن بیجا

عمی عوض تجارت تو احباب نور

شرح احوال ∴ ریاضی یزدی ∴ حرمودی حسن صاحب علی احمدکور

ریاضی یزدی دراز بالای کوتاه خردش عورت بی‌شعور

حکیمی غیر مشهور زنی دارد از نجبای قبیله زردشت بعلاوه

داده‌اند پیش پشت شعر کونش بشکنند و رجبین چین

چون چهره و ابروی لیمان ∴ کیسه کس زنش از فراخی

هم همت کاسه کریمان ∴ اتفاقا شبی بر خلاف عادت

از آن در پهلوی ریاضی بخفت در وقت کار بر کس معروف بگشاد.

دلنک

دلنک خود را خوب کار بر گرد گرد آن شوی بکردانیده ریاضی خوزه بطا

چون مار گزیده راست کرده در دم جش سپوختن گرفت و چه

وجش را سوزن کیر دوختن بقول بختیاریان مانند کرکس بدیده

چنان بکوش انداخت و بکوزش انداخت را انچه از نوادر

تعبیرش بجست که دماغ ریاضی بکلی بسوخت از فرط خود بینی آن

بی ادبی بدماغش خورده ذکر خود را از فرج برکشید سوگند یاد

کرد بعلت این بار مخالف و بر خلاف مراد هم از این کرداب

نایل بر خواست تا من باشم دیگر کشتی کیر در دریای فرج تو بادبان

نکشایم لنگروار در زمین غرلت اعتکاف جویم زن ز عربده شعر گرد را

داد لطف و کشیدش جنبش بکس محکم ∴ قطع مبارحه و دان ز زلزله این رواق

پس از عربده ریشش را بوسیدن گرفت و گفت نه مگر تو سالک

و خواجه حافظ فرماید **فرد** در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

و انگهی تو خود عارف میدانی و عاقلی عاقل باید پیش بین و پس نگر باشد.

حالا بسبب بادهای تیز مغزی کردن خلاف انصاف است چه سر

تا پایم غرق ارادت و محو لقای حضرت حالا از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد

خصوص فرجم از شدت ذوق و شوق اخلاص کوچ نمیدهد **بیت**

تا نه تصور کنی بی تو صبورم است ٭ گر نفسی میزنم از بازپسین است

ریاضی رشته سخن دراز کرده باران گفت انچه گفتنی است و درست

ولی گفته بادی آرزوی خود را باید دادن شرط خردمندان نیست

حلیله اش تشنی کرده جواب داد اگرچه شعر عرب گو است بمعنی سفته گفته

قد یوخذ الجار بجرم الجار ولی انصاف این است شعر عجم گوید

شعر

شمال از جانب بغداد خیزد ٭ گناه مردم شط العرب چیست

ریاضی با وصف مراتب در موکب همایونی بواسطه یکی از مقربان

درگاه همراه بود رنش بود و ششم صفر المظفر که عید مولود

پادشاهی است مسمط در تهنیت برکرده در روزنامه چاپ

مدار الخلافه آورده بند خبر آن مدح مهمل و بیمعنی بود جناب مشتری

جوابی در قدح و با معنی رشته نظم درآورده که چند رشته هم از

ریاضی و هم از مشتری در یک کتابچه درج و ثبت افتاد این است

ریاضی گوید

اینه لطفی چو مدح تو حرام شد ٭ خاک حریم تو قبله گاه امم شد

قامت تسلیم از رضا چو علم شد ٭ دین عرب پشت بند ملک عجم شد

مشتری ملک و ملل را از یمن دست بهم شد **گوید**

قد ریاضی چو بهر شعر علم شد ٭ بیمزه مدح و غزل چو رتب دکلم شد

تاش در نامه تا حکیم رقم شد ∴ بر حکمای زمانه سخت ستم شد

ریاضی چون بشنید این جواب خویش درهم شد گوید

از قدمت خاک طوس خلد برین است ∴ خاک سفر ما که رشک یار معین است

لوح مزارت بروح پاک مجلیست ∴ مظهر اسرار حق و صدق و یقین است

مشتری خون خدائی از آن بدات ستم شد گوید

او نه ریاضی دوزخی و لعین است ∴ بیخبر از علم و هند و دانش و دین است

ملحد و اندر لباس اهل یقین است ∴ ما به اگر مردم حکیم چنین است

ریاضی ز رق بمهد و قبول اهل کر است شد گوید

دیده وحدت کشد د عالم توحید ∴ در نظر او ترش چو دید ترا دید

پاسخ آن ماجرا ز خویش بپرسید ∴ پاسخ آن در خیال و هم نگنجید

مشتری پس بخود آمد خود و بلا و نعم شد گوید

روح طراز از چنین حکیم برنجید ∴ زانکه بد بنیاش دزد کفته محود ید

بر وی ازین کفته های کذب بشوریه ∴ طبع مولا ازپی هجایش بگرید

ریاضی خانه فر اندر مثنه حکیم ی گوید

ایکه بکثرت نه ذات بلکه صفاتی ∴ بلکه صفاتی نه بلکه لازم ذاتی

گر متحرک شود تو اش حرکاتی ∴ ور متدرج شود تو اش درجاتی

مشتری نکته این نقطه بدا دو قلم شد گوید

ایکه مبرا ز حلیه حسن و صفاتی ∴ شهره بد کوهری و زشتی ذاتی

زان جبلی را بهر تری درجاتی ∴ همچو مخنث بعشوه و حرکاتی

ریاضی اینه همانا بطبع و خوی توضم شد گوید

نقشه ایجاد ما سوی است بت ∴ سکه ترا ز نخست آمد حق بت

ز بر این نکته آمد و باد قبت ∴ چو نکه هیولای تو بطرز سقب

؛ وزپی شنبه پاک باد و درم شد ؛

کلک ازل نقشه تو چرخ بورق بست ؛ نقش تو از نسخ سو سمار و ورق بست

با پدرت مادرت چو ره ز شبق رفت ؛ تخم ترا دید در مشیمه علق بست

؛ بهر چه دو شب چسید سوی قدم شد ؛

خواست خداوند مظهر لطفاتش ؛ ازل آمد تو نزد رحب تیش

گرم بخواهی بصورت آتش ؛ پس بدر آورد و دید جوهر داتش

؛ هر که دو چهوش ثمر بداشت عدم شد ؛

گشت بیک زور لای روب قناتش ؛ آمدی از پس بهیئت و ضلالتش

قابله از زادن تو داد نجاتش ؛ مام ترا دید قطع گشت حیاتش

؛ زد نفس آخرین و سوی عدم شد ؛

از همه سوی هزار غلغله برخاست ؛ این چه نوای بگوش دیگر اراست

هر که دل و دیده اش بعالم بیناست ؛ آگه از اسرار است بیکم و کاست

مشتری از همه افرشته کان صلای نعم شد گوید

رنگ عزا نیک زیک و نور تو پیداست ؛ شاهد من برخ تو زردی سماست

گر تو ادانی تمام تخم ملامت ؛ ورنه برو این سطر خرزه جواب است

رباضی رنج به بیند هر آنکه زیرش خم شد گوید

ناصر دین عرق بحر عصمت ؛ آمده لبیک گو بسوی حرمت

بلکه برد بهره زباز و نعمت ؛ یار شو بهر او عطای کرمت

مشتری زانکه ترا پیکر از بحر کرم شد گوید

باخبرم من ز روز کار قدیمت ؛ مدرسه برد و علمای دیمت

وان خرد خرزه که انجمن یدیمت ؛ روز بتو می سپوخت زنگ کمت

ما آخر هست زمیو را ورزیت بم شد مشتری گوید

ابله بود بی‌غایض از چه سرائی ∴ آنچه نه در خور اندیشش ز عهده برآئی

بر تو که حکمت نغمه را نشنمائی ∴ دانش حکمت عنایتی است خدائی

∴ کی شنوای است گوش اصم شد ∴

از تو پدیدار جز ز عیب نیاید ∴ جز که ترا صد قبیت ز جیب نزاید

بر سخنم هیچ ننگ و رنج نشاید ∴ تا به چو تو سفله سر غیب نماید

∴ کلکم برنده همچو تیغ دودم شد ∴

این منقعه نی درنده شیر عرین است ∴ از پی صید تو تیز چنگال است

گرچه ترا عمر سال‌ها به ستین است ∴ باش از او بر حذر که سخت بلاست

∴ بیم کنم از شیر دم وی چو علم شد ∴

چند تو از کبر و جهل هیچ نغنوی ∴ با چه فضیلت چنین حکیم شهر زری

مرد خردمند کی شود ز تو خوشنود ∴ باش که خواهم گسیخت تار تو از پود

ولی رو که بکام تو شهد شادی سم شد ایضا

این نه هجا بلکه هست مدح و ثنا است ∴ گفته ام ای بیخرد حکیم برات است

وای از آن دم که دم زنم ز هجات ∴ ریشت بگیرد ضعیف مرگ فجات

ولی باش خبردار ز خود که نوبت دم شد ایضا

شاد بگردد ز غم نه و غمخانه بود است ∴ تا ز سیرت الحکیم [illegible]

چرخ تو هر اطلس است عنصر و انجم خداست ∴ باید گول ز نش در بدر انگشت است

ولی چاره رهوار ز خود نمای غم شد ایضا

آنکه بود از غرور و کبر نشاطش ∴ بر در گه شهد است جاه و بطش

هست خلق پی کاه و گندم نباشد بیش ∴ نیست از آن ورطه جا دوانه کا نزنش

ولی هر که بحظ کار رود کی الغم شد ایضا

سیم بران تا همیشه محترم آیند ∴ مشتریان را ز پی پی درم آیند

تا که شب و روز ارتفاع هم آید ✽ نشأت تو در نفحه از زمانه کم آید

✽ کاین سخن در جهان ز نکته تو کم شد ✽

بعد از مراجعت موکب همایونی از ارض مقدس محسن میرزای میر آخور

متخلص بسلطانی این مسمط جواب رباعی را بحضور سلطانی برده

من اوله الی آخره خوانده شد چون مستحسن افتاد جناب مشتری

بصله ملوکانه سرافراز گردید **فرد** قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری

با صد راه دیگر قدر و منزلتی نزد بزرگان نماند از شان او

کاسته گردید مختصر اینکه شرح مفصل مجددا در معانی الفاظ

و اسرار نهانی مسمط بمعنی خود داشت و حاشیه نوشت و لی کج رفت

قطعه ماده تاریخ مراجعت شاه از فرنگستان و سبب حضور شهانی

که کنار زد بیت نهد و پنج موکب فیروزی کوکب از سفر دوم اروپا سعادت

بعد این قطعه ورود و ماده تاریخ را مشتری در تهنیت ورود

ماده تاریخ است

خسرو عادل ستوده خصال شاه ✽ آنکه بود طاعتش بزرگ عبادات

پاک دین و نکو عقیده او را ✽ یکسره افرشته کان رهنما شد ارادات

سوی محبش همیشه تازه اقبال ✽ رهبر خصمش اجل بود بعبادت

مژده صاحبقرانیش ملک العرش ✽ داد روح القدس بروز ولادت

شاه چو اسکندر است و کسری زر و ✽ سیر جهان و عدل اش شده عادت

مهر صفت بر هفت کشور تابید ✽ در دل شاهان فزود مهر و ارادت

زاد آنش مشتری نوشت بتاریخ ✽ شاه جهان آمد از سفر بسعادت

جناب امین خلوت شهریاری قطعه را بحضور مبارک رسانیده

پسند طبع پادشاهانه شده منظور نظر مرحمت بر مشتری

همه شعارش مایه نشاط و سرور است ولی اشعار هجو و هزلیات
و مطایباتش مشهور است هست کسی از شعرا که بتواند با داد
رد و بدل شاعری در هجا نماید تا بحضور بخواهیم عرصه داشت
بهم بهمند مایل است افشار و وصاف است دارای دراعه
و دستار هر دم از هجا میزنند ولی نزد مشتری نه مرد بدن بند
هرگاه امر مقرر شد هر دو را بحضور ملوکانه حاضر شوند روز پنجم
در هو فرنگستان جناب مشتری را با مایل و وصاف در سلطنت آباد
بحضور بردند هر یک در خور طبع خود خط مبارک را امر و درس خفته
ولی مشتری شوریده شد از مایل و وصاف شرح حال اشعار هجا نگارد و عرض کرد

شرح احوال مایل افشار حاجب الامراء اعلی

مایل افشار در شاعری است عاری از ننگ دعا بر سر جز از جنبه اندازه
گسسته

وگسسته فشار ماچه هزلی در سرای همسر دارد که هفتاد سال از سن کثیفش
گذشته دندان ریخته لبها آویخته چانه اش با عانه همراز بمدانش
از بی‌حمدانی در سوز و گداز چنان فرتوت و چنین زن خواهد
شویش در بر گیرد خواهشش را در نپذیرد و گوید قطعه

مایل کس تنگ میل دارد ⁝ کش موی زبر برسته باشد
نه چون کس تو فراخ و پرپشم ⁝ کو لاتی بید دسته باشد

لاجرم چون طبقش را از شبق راحت و فرجش را از ذکر فرجی
روی نمیدهد و از کشادی بی اندازه اش هر روز بکسادی
تازه رخ می نماید لاابد و ناچار رخصه را مطالعه الفیه و شلفیه
که صور مختلفه مردان را با زنان در وقت نقش کرده اند مشغول
میدارد از آنکه شنیده است گفته اند وصف العیش نصف العیش

و العجوزه را از پشت مایلی چهار دختر است چنانکه پدر در حقش گفته

مایلی در حق دختران گوید

چار دختر بسرا مایلی راست ❊ دو به سفته دو ناسفته گهر

شهره شهر باین نام همه ❊ جانی و ملکی و فخری و قمر

صبح خواهند ز من قیمه پلو ❊ نیمشب را زشتق قلیه کرز

گویم ای دختر کان نیست گلا ❊ در جهان چیز بجز ریش پدر

نتوان پخت از این قلیه تی ❊ نتوان بافت از آن توبره جز

دختر کهتر مایلی قمر خانم در عهد مهد سر خشفه پدر را ج پستان مادر مکیده و بوقت ادرار از ناحیه شلوارش چکیده یکروز مادر را دید سر در کتابی فرو برده گاهی مشغول نگریستن است گاهی مهیای گریستن قرار از کار روی حسرت دست

داده از مادر سبب گریه و زاری پرسید او علت پیری و ناتوانی و حسرت ایام نوجوانی را بهانه ساخت جو ابداد زور کار نبود اینجا درک غم هر که شمایلم میدید بهتر از پدرت مایلم می‌شنود هر که صفتم می‌شنید با دیده و دل از دست میداد بیمایم سفر تدارک شعر

با تو بهر از زن مایلی ملا هست جماع ❊ بسکه شوخ و شنگ و بیت و غنج و سنبین جفته

شتری را شدکن بکشت سالهاش شده ❊ آنکه در شلوار درج ریکهور نهفته

ای دختر از آن غرور حسن هیچ یک اعتنائی نمیکردم با خواهان سده بعشق و محبت معامله می‌نمودم اکنون از ضعف پیری کارم بجائی رسیده دیوار هولم لاحول میگوید شیطان از بلا قامتم حذر نماید از هم میگریزد چهره و جبینم چون چینه کون پرچین و موی گیسویم چون پشم زهار مایه نفرت و مایه

گرامت گردیده کس و دهانم هر دو تمنا کند دل و چشمم هر دو غمناک

شعر

عاشق خرزهٔ زمختم زانکه ؛ کس من بی ذکر نمی شاید

دسته باید اندرین هاون ؛ تا عقاقیر شهوتم ساید

هر کجا از ذکر رهد ذکری ؛ فرج من را فرج پدید آید

حالا هر وقت صورتهای مجامعت را درین کتاب نظاره میکنم

ناز و غمزه های قدیم خویش بیادم می آید موجب رقتم میشود چرا

شعر

نبود خرزوری فرماید ؛ خاصه از خر کثیف تر پدرت

ای قمر خورد سال دخترمن ؛ من بقربان روی چون قمرت

یاد آور ز مادر پیرت ؛ شوهرت چون ذکر نهد بدرت

دختر بخندید مادر را دلداری داده گفت غم مخور من هم

سبزه ازین راغم ولاله ازین باغ اگر روزگار دور جوانا ترا

سیری کرده تیر شهوت مردان را چون من سیری نیاید کار گذشته

بطوری که بهیچ نوع وضع جماعی در درین کتاب است

راضی نمیشوم مادر بوجد آمده از روی شوق سر بالا کرده

صورت قمر را بوسید گفت دختر جان توجه طور جماع را

دوست میداری قمر گفت ای مادر من بجماعی در از یک سوراخ

کننده قانع نمیگردد بلکه میخواهم مردان همیشه از سه سوراخ

بمن جماع نمایند زن مادر گفت این مطلب چگونه صورت

گیرد قمر جواب داد ای مادر مهربان چون امردی ده یا مردی

برای جماع آید که خواهد از وصلم کامیاب شود التماس کنم

اول کیر در کس من دوم انگشت در کون سیم زبان خود را

در دهانم گذارد تا ازین سه سوراخ محظوظ شوم رباعیات

یارم بدنام از زبان نگذارد ∴ حالی زد نام آن حسرت بارد

کیر ار بکنند در کسم انگشت بکون ∴ کون و کس من زریش و پس میخارد

در وصف دختر مایل که در حضور عرض شد

مایل کس فراخ زن دارد ∴ دختری دلربا بنام قمر

گرچه بکر است دخترش لیکن ∴ ارده هزار خورده صد هزار دگر

یکشب اورا بحجره آوردم ∴ بهر کادن گرفتمش در بر

شدم از وصل او چو برخوردار ∴ دیدمش کس لبان تنگ شکر

بعد از آن گفتم ای قمر باکره ∴ خواهشت هست تا چه حد بشمر

لب شیرین گشود و داد جواب ∴ که مرا شتری باشم و خر

بشنو از پایه مایه شبقم ∴ مختصر شرحی ای نخم کستر

گر نباشد ذکر چنانکه بود ∴ راست گشته بزیر اشکم خر

بدلش

بدلش آنچه شرح خواهم داد ∴ نیست بدبی دروغ و لوک و مکر

آنچه تیر است در ترکش ∴ و آنچه کیری است آخته بسر

پیک و سندان و دسته هاون ∴ و آنچه سازد از صنعت آهنگر

در زمین آنچه بیشه است و درخت ∴ در جهان آنچه تشنه است و تر

هرچه در بحرها خورد و بزرگ ∴ هرچه در شهرها خشک و تر

خرزه خر همه چو راست چه گنج ∴ پای فیل و شتر چه ماکه چه نر

سرو و کاج و چنار و تبریزی ∴ بید و نارو صنوبر و عرعر

همگی گر روند در کس من ∴ اندکی خواهشش شود کمتر

گفتم ای وای مایل از شر ∴ از چنان زن و زینچنین دختر

تضمین غزل خواجه در حضور عرض شد

گفتم ز مایل از تو خلقی فغان کنند ∴ گفتا از آنکه همسر گرگم کمان کنند

سنویه

گفتم بگو تا پسرانت شوند خم ∴ گفتا بچشم هرچه تو گوئی همان کنند

گفتم ز دختران تو قحبه چرا شدند ∴ گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز عشق خویش برابر کرده اند ∴ گفتا بوسهٔ شکر نبات خوان کنند

گفتم ز ابنه تو چرا به نمی شود ∴ گفتا ایجاتی است ز با نکته دان کنند

گفتم نهم بکون تو یا بر کس زنت ∴ گفتا بگو عشق هم این و هم آن کنند

گفتم ز ریش نحس تو صد چه خلق را ∴ گفتا کیر خر و کیر ریسمان کنند

گفتم الهی لاله ز جان گیردت گلو ∴ گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم قمر چه وقت شبهم کام میدهی ∴ گفت اندمی که مشتری و مه قران کنند

در هجو خواننده

تو ای مایل ز کون مادر خویش ∴ به دنیا آمدی در وقت زادن

همانا سندهٔ هستی سخنگوی ∴ زبانت را بکون باید نهادن

نه دانش نه حیا نه شرم داری ∴ نشاید پاسخ بیشرم دادن

ترا در خانه بنز چار دختر ∴ مهیا هر چهار از بهر گادن

بهر رخسار و زلفین سیه شان ∴ ببوی ارغوان و الجی لادن

چه خوش باشد به بینی شتر را ∴ ذکر شق کرده بر رو ش نهادن

چه درآورده و برد فهم تو خر را ∴ نمی باید در اینجا ایستادن

در هجو شخص

اخرا یمانی فشار شدی فدا ∴ در رسیده بتو از خره پیری ز دور محات

الهی تا که پیمانی ز خنس در بدری ∴ بخدا مرگ بهی بهر تو بهتر ز حیات

دختران و زن تو هفته دیگر عجب ∴ که نشینند بکون و کس و بال بعزات

بیشتر ز آنکه نهی روی زد دیا سفر ∴ بشنو نیز خوش مشتری اکهنه کلات

از معز بستان دختر خود تو طلاق ∴ بمنش ده که کنم بهر تو طلاق درات

من تقی نیم لله ز پی کاد لوچ ∴ کیرم همچو کلنگ است و کس او چو قنات
شتری گر بکند هجو ترا اسب مریخ ∴ زانکه هست بتحقیق ز کره خرات

در حضور مبارک خوانده شد

در جهان سود تو ای ... اگر هجو روا ست ∴ لیک زیان هجو تو و سهو ترا کاشتم
وگر از بافتن هجو مرا نیم است ∴ زین سخن بار تو و پیو ترا کاشتم
در هجو قصد تو گر شهره شدن است شنا ∴ شهره دهر م و مقصود ترا کاشتم
کم بگو لولو منصود به گفته من ∴ زین هجا لولو منصود ترا کاشتم
تو زن و دختر سو هو م مرا خواهی کار ∴ من زن و دختر سو هو ترا کاشتم

در حضور خوانده شد

باش آرام تو ای مایل فش ار زانکه ∴ طرفه فسر درازی بسرت خواهم زد
کر تو در تو ازین ریش و هم مو لکه بیت ∴ تیز بر ریشت و این کر و فرت خواهم زد

صفت اندر کس تست شد تقدیر یقین ∴ باخبر باش که زیر ذکرت خواهم زد
نه بمدح تو بود سود و نه در هجو تو زر ∴ من چنان برق نسود و چرات خواهم داد
گر به بینم بکسی فحش ای جان هجی ∴ پی تحاشی چک سنجد و مرت خواهم داد

در حضور عرض شد

ماین سطله در آن طرفه مهبولا دارد ∴ ریش او را دم خر خوانم اگر جا دارد
بنگر بدش بچنین سری و این دل اسهل ∴ بر سر خویش عجب فتنه دعوی دارد
خواندن شعر وی و انکار کات اندر است ∴ بهر تفریح دل خلق تمامت دارد

در حضور عرض شد

این نمرد ماید فشار تیره دل ∴ اندر حضور شاه میاور کلام نحش
شنو ببندم از زبان خویش مایل ∴ کو نوره برکشد به پس و پیش بر زنش
کو حفظ خلق و راحت خویش است و خبر تو ∴ دیگر مکن خیال هجا و بکو بحشیم

شرح احوال وصاف صاحب الاسم

وصاف بی انصاف آخوندی است کلم بر سر از خاک بیدا کرده
و آزاران نزد یاران لاف شعر میزند و با اهل شعور تنند
او را در شکو حلیله ایست شکوه خوب و خوشخو با منظر سیمین تن
مشهور بکلبدن خانم از شنکولی و صباحت روش تاج
عروسان از تبسم و ملاحت لعل وی تاج خوبان شعر
بنده لب شکرین شیرین لب و شکر تخ ÷ آرام جان آشوب دل رنج رد ...
او را بری چهر زنان مانند مو تیان ÷ از زیر ناف وی عیان کس سیمچو ...
نگاهش فتنه مردان چشم سیاهش آفت رندان با این جمال
دلپذیر و حسن عالم گیر معروف با مانت و مشهور بنام نیک خیانت
زنان اینه لفت لقبش داده اند در کمال وجوه الی ...

هر زنی را از نفایس اموال و ذخایر اثقال چیزی نفیس کنک
آورده بهر زن وصاف بسپارد تا با نفقتش نگهدارد و چون امانت
جمع را از زن باز طلبد بر دل عیب و نقصان نور رد نماید
در جهان این صفت خاص آن وصاف زنست شعر ÷ و ز زنان دگری جمله دریغ و دلبد
اتفاق عجوزه را که از روزگار پیرتر و از مادر عوج دلیرتر بود
بمرور ایام کیر خری صاحب برده تحصیل کرده و در محفل داشت
که از درازی تالی استون و از سختی نایب کوه بیستون
میدانستند ان عجوزه هر شب که به اطفای آتش شهوت در فرج
خشکیده خود فروبردی و در اوردی گاهی تا صبح آن کیر خر را
مانند طلادی دست افشار در کیسه کس نحس پنهان داشتی
وقت زوال از ازاتش شدی بیرون می آوردی ان عجوزه را تا کاه

سفری پیش آید تفکر و در بحر خیال مستغرق بود این کیر خر را
که قوّت قلب است بکدام زن با امانت و دیانت بسپارم
پاکیزه نگاه دارد و ملکیت طمع ننماید چون بطلبم حاشا نکند شعر

خائنند این زنان با ما همه ❁ خاصه از تحفه بنگرید چنین
چکنم تا مر ایشان بدهم ❁ بخت بر از زنی در دست امین

چند آنکه جستجو کرد زن امین نیافت تا روزی که از دلهٔ محتالان
محله را دید با قامت خم غوز بر پشت عصای حیله در دست شعر

کهنه تیاره رندی بلائی ❁ با تش پاره چون اژدهائی
عجوزی پشت غوزی پر فسونی ❁ شب گردی عسس را رهنمونی
زبان مست می استغفر الله ❁ ولی ابلیس را پیر دار راه
دروغش پیشه بود و رهزنی فن ❁ بمکر و حیله چون مار رزن

بطور

بطور زاغ جسته جسته میرفت ❁ گهی تند و گهی آهسته میرفت

عجوز کیر خر باز نزد آن پیر زن رفت اندیشهٔ خویش و حکایت
سفر را بادی حال کرد آن دلهٔ محتال مژده اش بداد. کلمه ان
خانم زن وصاف بامانت در طاق است و شهرهٔ آفاق
ترا همان بهتر نزد وی روی کیر خرت را باو بسپاری تا زنان
دیگر باسرارت پی نبرند پرده ات را ندرند خیانت میکنم
در زن وصاف امانت را خیانت نکند بلکه از اول بهتر
و تازه تر تو پس دهد عجوز خوشحال شد مخفی گلبدن خانم
شتافت چون او را بدید اول بنای چاپلوسی بگذاشت بعد از آن
کیر خر را از زیر چادر در آورده پیشش بزمین نهاد و زبان
بعجز و التماس بگشاد چه شود منت بر جانم نهی این امانت

عزیز را از من قبول نمائی در اندرون نگهداری بیرونی
نه بیند تا بروم بسفر و باز گردم اکنون وصیت میکنم هرگاه
اجل مهلت برگشتن نداد خوردن نصف این ذکر بر تو حلال
هر وقت خواهی بکار بر و بعد از آن گاهی برسم اهل کل برای دختران
مایی ایشان بفرست کلبدن خانم با هزار ناز و غمزه آن گزره خود را
پیرزن به برداشته از اندرون برد انعجوز بسفر رفت پس از چندی مراجعت
کرد بهوای کیر خر بلند شد مجلس زنان و صاف آمد امانت خود را
بخواست کلبدن بیم رفتن زهره اندرون رفته کیر خر را تازه
و تر بیرون آورد نزد عجوز بر زمین نهاد پیرزن را حیرت دست داد
گفت این ذکر را دشمن بیچاره چه در کجا پنهانش کردی که
اکنون با این بی عیبی بیرون آوردی تو سردی شعر
گفت

گفت کردم در زیر درج فرج خویش درج : تا نه بیند حاکم روی به بند جمع و فرج

اینجا در خرج تو روی سوی سفر نهادی این کیر خر خود نباره در صندوق
محکمه از سنگ خاره بست در محراب فرج خود مدفون ساختم
در بیرون آوردنش پیوسته مواظبت داشتم تا چشم زنان حریص
بروی نیفتد طمع نکنند و نتوانم نیاز بکنم از وقت خاص النقل قطعه

چون زنان جمیله میخواهند : ذات هم تخم دهند
ذکر خر چیک گزدیم است : جای اندر میان فرج دهند

این تضمین در حضور بهمو وفا خواند

سخن سرائی و صاف سر بسر لات و ادات : همین بس است صفاتش که سرو قد است
به بیرون گل تعود گلبدن زنی بیدام : بصد هزار زبان بلبلش در او صفات
تو وقت مستی و ریز ذکر می گوید : هم حرام ولی به زبان او ثبات

ز بهر کاو سیمین چو افتد دست ∴ هزار رند دگر کرده شوق در اطراف است

بجوشش آب چو در زیر دیگ عشق گوید ∴ هر آنچه ساقی ما ریخت عکس الطاف است

صلا بحجره که رندان دهر با که خورند ∴ چو در کف است و صاف باکه صاف است

کجاست مشتری شاعر آنکه با زر نغمش ∴ بروی این دل نازک گران تر از زخاف است

حکایت وی و وصاف وی اندر شعر ∴ همان حکایت زر دزد و بور با خاف است

نکو شناسد اشعار نغز و نانغز ∴ هر آنکه شاعر و در نقد شعر صراف است

در حضور عرض شده

کاو بی دم و شاخ ای وصاف ∴ گردنت را سزا هزار چک است

زانکه در شعرهای مهمل تو ∴ از دگر تازه شاعران الملک است

تو و مانند خس بیک درگه ∴ کار او کوک و شغل او کلک است

تو اگر شاعری بدیهه بگوی ∴ خود کلامت اگرچه بی نمک است

اندرین شهر نیزه بار چو تو ∴ صد هزاران همیشه زیر چک است

لب به بند از اینجا و از این شهر ∴ بدرک رو که جات بودرک است

طعنه ها بر توای کلم بر سر ∴ روز تا شب زمانه کلک است

در حضور عرض شده

زنی شکر لب درآمد در دل وصاف است ∴ که تشنه کف و کس او دخول وصاف است

نگاه داری انقحبه را بخانه خویش ∴ یقین بدان در جهان و جنون وصاف است

نبودن خرد و فن قلتبانی زن ∴ دو فن معتبر و از فنون وصاف است

هزار زهره ربا بسته گوشه مندیل ∴ ولی ز فسق لبالب از درون وصاف است

همیشه بلکه کثیف خصه بعضی بها ∴ بی سعادت سال از سکون وصاف است

حیا و شرمش ازین روی نیست در دیده ∴ در پاره از که گهواره کون وصاف است

بمشتری شده از بهر آن لباس هنر ∴ گناه از پدر تو آن تبون وصاف است

بعد مخنث و مأبون گواه گفت من : بزم آن گفت که پیکون و صافات

در حضور خوانده شد

اگرچه دشمنان بدانند که این وصاف و ... : حیث خشوق از زنده بازی بعد از آن میکنند

که بگوینده شش یک کرد و شاعر دیگر : زهی خود من خسیده دیگر عندر ... میکنند

در حضور مایل و من این غزل در انجمن : من نداهم شعر میگوید ویا جای آن میکنند

هجو ملمع وصاف و مایل

زن مایل شده است آبستن : شب در شنبه از خر وصاف

تا نمیرد چه از خر فرزند : شادمان است مادر وصاف

زن مایل چو درد زادن دید : تاخت زی کاخ پیر وصاف

گره خر چو درد جهد آمد : زار بگریست خواهر وصاف

گفت باید مرا باین گره خر : عقد بندد برادر وصاف

جدا،

چونکه آخر دهد سبب دان خر : همه دیوان و دفتر و دفتر وصاف

بعد از آن مشتری زهجو گشید : از من و گره کیفر وصاف

ریش مایل بکون وصافات : ریست در کون مر سر وصاف

در حضور خوانده شد

چه بگویم بمیان دو دو تنگ و زنک : مایل کودن و وصاف خر بی فرهنگ

این دو رند غزل دزد طمع خون بجگر : که بهر توسن رهوار دل ... لنگ

که زهر صرفه زنند این دو فرومایه زشعر : صرفه هرگز نبرد در و ببرد غیر زینک

نشود رنگ بنیر و ... هوش جوانمرد : زهی ماهی کودک ... بشناسد پیش پلنگ

باد و بچایه دیوانه چه نسبت کهدان : مرحم در ... ... و ... نهنگ

شد مشتری و این دو فرومایه شعر : شد آدم و شیطان بهر شیشه و سنگ

شعر از کوشه ... چو ... طعو مهر : در برش خند کو ... نمایند ... رنگ

هجو مطلع است

مرطعی است خجر دریا هی و مدح گوهرها ؛ کجی همتان فرو گردند این کرها داری خرها
یکی باید که یکسر کون شعرها را انکار آید ؛ رزیش نحس او با فتنه اگر بیند در شرها
اگر وصاف کو نا آمده از بند کس بیرون ؛ بپا کون همیونش خران دارند عرعرها
همین باید ز شیر از ارهای کیرها آتش زند ؛ ز دریاها بدریاها نه بندرها به بندرها
عجب نبود اگر وصف هم زین شهر بر آرد ؛ ز داد و بها و داد و بهار کشورها بکشورها
نباشند این درش عدو کلاشند و حقیقت گر ؛ در دل تنگند از قلاشی ایشان توانگرها
شده ضرب المثل اینجا که کار و نعمت کون ؛ نبرد عارف عالم بد بیابانها و در قرها
توانا باید مشتری بنشین اگر خواهی ؛ شود کوش کرت بازو نیوش باک ستبرها
توانی چاره وصف کلم ریز کلاه ریز ؛ در زیر بند ره بندیان کنند بت قلندرها
همان خوارهای دید از هیچ هم از کوه بدکوهر ؛ که آتش زا آب و زرد خاک و خنک با دانه خوارها

در وصف کون ضراب و قلاشی خود گوید

تا مگر خاطر وصاف دگر گون کنحا ؛ پیرش را نه کر باید و مفتون کنحا
زر نباشد اگرم با شهر او باید گیر ؛ آنچه در خانه بود یکسره مرهون کنحا
من نه از ارادت لوطیم و ز زر دهر لواطی ؛ لاطیان را همه بی وا همه مغبون کنحا
پیری ساده تحکیک آورم از عاری کر ؛ پس خراش بدبا غرمی کلگون کنحا
هست خیز گشت نخجیبه بکیرم بغب ؛ کفک زمش و بسیورم و بیرون کنحا
لیک وصاف قامت موزون دارد ؛ طبع خود را بهوایش خوش موزون کنحا
کون او در قد تنگ است و چو مرده دگرم ؛ مرده خویش بدان مرقد مدفون کنحا
هر که گوید در کس دختر باید بدارد ؛ منش از دایره زندان بیرون کنحا
زانکه چون قلزم و جیحون کس قحبه بود ؛ من چرا روی سوی قلزم و جیحون کنحا
مشتری نیستم ار با یکشم زر کون ؛ راهیان را همه زین رنگ جگر خون کنحا
هزل گفتن گنه است ار چه بود عقلا ؛ تکیه ها برکرم قادر بیچون کنحا

در بر عفو خداوند رواتر اگر ∴ خویش را واله و سرگشته و مجنون کنها

صفت کون و لطافت قپر و صاق

نبود اندر همه عالم اگر کون ∴ نباشد هیچ چیز آن پیر کهن
ولی جان زاده وصاف شاعر ∴ که دارد گرد چون قرص قمر کون
سرین اوست صاف و نرم و نیکو ∴ تو گوئی آئینه بسته است بر کون
کمر زرین و سیمین و دل سخت ∴ ولی آتشش برینه خوشتر کون
نوازد بر کفل می دست دکوئی ∴ که را اثر زخوبان آنقدر کهن
همه خوبان ظریف استند و لاغر ∴ نبود اندر قفاشان مختصر کون
ولی فربه بال تن نسرین ∴ ز ساق پای دارد تا کمر کون
حقیقت راست کو این است و بیشه ∴ ده هر خلق چه بوک و مکر کهن
چو کون او ندیده ستم بعالم ∴ بگیتی دیده ام من بیشتر کون

نیه

نشنید خیری رای دادن کام ∴ چو زیق از دودش درش پرکهن
چو برخیزد دمی روی آرد تمام ∴ تو گوئی سرو آورده ثمر کهن
کند از کاوش اهل تعاقب ∴ چو بینی از عرق او در آتش کون
چه اوصاف او وصافی گوید ∴ که دارد گود کف خیری عمر کون
یکایک را کند از خویش خوشنود ∴ اگر خواهند از دو سه صد نفر کون
بایدش تمکین و حلم اکنون نباشد ∴ نه در ضا و رنه اندر تا خبر کون
بحکم مالک بر شیخ و بر شاب ∴ نبود بسته اندر هر سفر کهن
حقیقت گر بخواهی ای برادر ∴ نبود اندر حضر هم بی ضرر کهن
ز آستن شدن کس را خطرهاست ∴ ولیکن هست راهش بی خطر کون
بتان بی پدر فرزند وصاف ∴ همی گویند مرا این پدر کون
تعجانه چو خوانند مشتری را ∴ بخوان اندر گذارد ما حضر کون

شهر آباد این کشور پر دروی ∴ بچو لادن است در بهر بیکدر کهن
برای لعبتان قصه در شهر ∴ بجو چین کان سیم و کان زر کهن
چو به پی رشیدای خوبان بن زینه ∴ که دارید این چنین با گرد و لی کهن
به پیش نیزه ما سینه چو کمان ∴ ببارید از رزه یا زر سپر کهن
اگر خواهید خیر از خود به بینید ∴ مپوشید از اهل نظر کهن
نشاید مشتری را تا سپورد ∴ بجز وصاف زاده بر دکهن

جنه با تخیالی با رب وصاف وکرمایل

دلم از سده پرستی چو بشد بیزارا ∴ با پریچهره بتان یار شدم یا رب چارا
چه زنا و چه لواطا ز چه بد بدیو تو لی ∴ هر جوانی که آلوده این کردارا
دادم امید فراوان دل از عمر ∴ چو بخشم تو به بخشد ز کرم دادارا
بجز ابلیس اگر وسوسه دیگر کنند ∴ نکنم معصیت اما که بد او غدارا

قه

قصه هست مرا طرفه و هر کس شنید ∴ در شگفت آید و خندید بسیارا
روزی از بهر نگاری صنمی نوش لبی ∴ گیر شتی که بدم منتظر و بیکارا
ناگه آمد ز در حجره من کودکی ∴ هشت و نه ساله و بس زیرک و بس طرارا
گفت تو مشتری گفتمش آری گفتا ∴ مژدگانی بده از مهر بیا بیخبرا
دو بت حور نژادی که بخوبی سیم بر ∴ سر سودای تو دارند به صد اصرارا
آن یکی دختر ماهی بدوش با قمر ∴ وان دگر همسر وصاف و چو گل بر بارو
سوی تو هر دو نوشتند یکی نامه نغز ∴ بستان از من و بر خوان و بکن بکار
نامه بگرفتم و بگشودم و بیکس خواندم ∴ بود مشحون مضامین خوش و اشعارا
که خداوند سخن در سخن استاد کهن ∴ هست طبعت سبب گرمی بازارا
ما بجان واله و شیدای تو گشتیم بکر ∴ چهره ما زتر است و کس گفتارا
باید البته شویم از ذکرت برخوردار ∴ که نمانده است دگر صبر و شکیبا ما را

لیکن از آمدن به حجره تو عذر داریم ∴ در بهجه یم زیر کرمه و سرد دارا

بهتر آنستکه در روز بزیارت گاهی ∴ هر سه باشیم بره ماو شما زوار آید

چون رسیده بمنزل پیک خلوت آمیز ∴ بنشینیم که تا تازه شود دیدار را

من چو آن نامه فرو خواندم از آن پس ∴ پاسخ از آرایش چون گوهر شهوار را

که دو سه پاره نوشین لب سیمین غبغب ∴ نیکبخت آنکه دهد دل بشما دلدار را

سرو آزاده به پیش قد موزون شما ∴ بسته دارد پی طاعت بمیان زنار را

ماه اگر لاف زند کو بشما مانند است ∴ بایدش کرد دو صد مرتبه استغفار

ور خرامید بشوخی سوی بستان روزی ∴ باغبان منظر گل شود چون خار

خاصه اندختر ماهی که نهفته بدلم ∴ عشق رخساره همچون قمرش اسرار

گفته چهوه بر روز بزیارت گاهی ∴ چون نهم روی شما را بکنم اظهار را

چون سحاب از چه درین موسم گل مانده زد ∴ خیمه عیش بطرف چمن و گلزار را

بد

لیک باید رفتن فرمان شما اولیتر ∴ گر بمیس محفل شه و گر بعذار

روز آدینه بیامده شهزاده حسن ∴ آنکه فرزند امام است و سر برابر

وسط راه بجائی در مقام سقایت ∴ وعده ماو شما لیک پس از نماز را

دادم نامه بآن کودک و چون رفت برفت ∴ تا شب جمعه طرب داشت دلم همواره

روز آدینه بوقت سحر آمد برم ∴ باز آن کودک و بهره فرس رهوار

گفتمش حال برو ظهر چو گفتیش بیا ∴ که پس از ظهر مقیم شوم در کار

رفت آن طفل و چو ز آن جور ورد خروش ∴ تا ختم من سوی صحرا چو یکی جابا رو

تا رسیدم بمقامی که معطل بودند ∴ اندر سیمین روان کودک گلعذار

چون بدیدند مرا شاد و بگشتند چنان ∴ کاشکار که همه خلق شدند از اطوار

زود بگذشتم از آنجا و برفتم بشتاب ∴ تا که مردم نشوند آگه از آن اسرار

چون بمقصد برسیدم بسرائی رفتم ∴ که بنهم آنجا خبر پیر زنی دیار

منحصر بود نشیمن که آن بود طاق ⁝ مختصر بانچه داشت پرداز شمارد

اندر آن خانه فرود آمدم و خانگی ⁝ رفت عصرانه بیارد بدم از بازار

کل بکحشم مرا این نور دو چشمان زنانی ⁝ هر دم از شوق بیاورد بسر آن شلوار را

قد برافراخته و چشم بدر تا که زسینه ⁝ کی ز راه اندوبنم ساعد خوش رفتار را

تا که از راه رسید با صد عشوه و ناز ⁝ دو صنم همچو دو کبک از زر کهسار را

چشم پر سرمه و رخ چون گل نوروز بهار ⁝ وان دو ابروی بهم راسته بازیگر را

جستم از جای و گرفتم بغل آن دلبر را ⁝ هر سه کردیم ز خالات هم استغفار را

بسی بقال الذکر از آن زر دادم میگفت ⁝ چه ثمر زین همه پرخاش بسیار را

بهمین حال که اندر سر بالین بد ⁝ تا که از باجه به بینم دو آن ماه و سرو

گفتم اکنون گر سخت بگیم و فرصت ⁝ هیچ گوشی نشنیده است چو تو نغمه را

بهمان بستر گسترده بر داری شمر که ⁝ بر تو گفت بر از خواب شو بیدار را

این چه تکلیف عنیف است که از جهه خود ⁝ مردم محترمی را ابری باتف رد

عیش تنها نه همین است که در اول بار ⁝ ز تو بد ذات نگو با تن آن آزارد

بوسه است و حدیث و شکرخنده ست ⁝ پس مکیدن شبطف لب شکر بار را

پیش از این شغلها از جهه ان دخول ⁝ کنه باید شلا از سر تو اف را

دست بردن سوی پستان و فشردن ناناز ⁝ تا فزاید شبق و عشوه کند اظهار را

گفت مقصود از این ابدال نه داوران ⁝ دانقید صرف نمودن درم و دینار را

حاصل کار همین است که من میگویم ⁝ بازی و بوسه ندارد بدلی مقدار

عزو عر سیله اگر این همه مطلوب تو بود ⁝ پس نگشتی ز چه رو همنفس بوحاسو

حالی اکنون که بر گفتار منت گوش است ⁝ میدهم خشک شلوار تر ا تا سو

من سراسیمه شدم چونکه بدین سان دیدم ⁝ عرصه تنگ است و شده رخ کاخ دشوار را

تقمر دختر مایل زدم اکنونه ذکر ⁝ کو کمان بر دریده شد شنیدن ارا

آه و واهی بکشید از دل و کس گفت که تیر : رفت تیرش بجگر تا پر و تا سوفارا

آخر اندازه نگهدار و فرو کن کآنجا : بزم عیش است نه جای جدل و پیکارا

گفتم این بهره چنین مفرما زینت : نیک میدانم و لیکن شده ام پا بجا

کام دل حاصل ازو گشت و آورد ز صاحب : حمله بردم چو قراقوش ز حصارا

خوردم از وی بر و آنکه بمیدان پای قمر : باز بسپوختم و یافت عمل تکرارا

می سرودند بهم زیر فراز هر دو صنم : کیر با ریده تو گوئی زد رود و تارا

الغرض کون و کس هر دو بهای از دل : شد ز فواره منی همبر آب انبارا

پس بخفتیم بهنگام سحر هر دو بنا بار : هر دو ورد کار دم داشتند ز کار و زارا

مهر از کوه چو تابید از ان سوی شهر : مهر بر گشتن بستیم کمر ستوارا

گفتم ای دلبر کامل وعده این بس یکی : هر دو گفتند ز ما و ما دلدارا

در شکایت از دور کار و خوار شدن اهل کمال و شعر

ایدریغ

ایدریغا آسمان بشکست بازار سخن : شد خزان از گردش ایام گلزار سخن

از جهان تا رخت بر بستند نقادان شعر : می نداند مجلس میزان و معیار سخن

پاکان ممدوح میدانند خود را ای سخی : با خسان گوینده گو چون ما خریدار سخن

گو بزرگان و وزرای ملک را آگاه اند : انجمن دانایان اسرار سخن

حال این نو دولتان گردید آنها : عقدهای پیچ پیچ افتاده در کار سخن

از خداوندان نعمت مشتری دارد [illegible] : شاه می داند و بس قدر و مقدار سخن

در نکوهش بیدانشان گوید

این امیران دریغ [illegible] وزرا : یکسر [illegible] و بیگانه ز دانشند

جز حرص و طمع در دل ایشان [illegible] : [illegible] خلق چو طاعون و بایند

بیدانش [illegible] و نادان [illegible] : [illegible]

بر مردم با جاه و نسب دشمن خانه : با اهل کمالات و هنر [illegible]

ازبسکه زنام بد خود حمله بکنند ∴ در مدح شنیدن همه خصم شعرانند

یارب که جهان خواجه معتمد صاحب ∴ تا داده مهندان سخن را بلجانه

قومی که درین عهد زنند و مشربند ∴ بدحشکرشان صبح و فوح لکدانه

در حکایت منشی باشی بصیرت

ای حسن سخنان بخش اعتضاد السلطنه ∴ تهنیت گفتم برسم درخور درگه

در حضورش خواندم و ارباب جمع اهل علم ∴ آفرین گفتند ام ازدانای دوران که

داشتم امید کز انصاف دستور علوم ∴ بدره زر بخشدم چون خواجگان بر نه

بهر من از راه بمهر از پس نگاه و نیم ∴ قیمت یک کفش جهر امیران کرینک

خان منشی باشی از بیاعات بیمثال ∴ کز هر هندوستان چو جهان ضامن خرکه

الغرض واپس فرستادم بدو دادم پیام ∴ ای شده معروف آفاق از کمال ورای که

جهد تو قدر شتری را از چه نشکستی چنان ∴ بادجه الله بر جناب بزرگی متکی

ابی

زین وزارت که تو کردی ز ارزان اعتضاد ∴ جان اندازد به تهدیر ت شاهشنگی

لیک غیر از این نگویم در بجای ای جان ∴ جاودان بادا نکوت کیز جان و ارز دیگی

این شعر از شیخ علی است

دور فلک گشت یار ∴ آب دگر یافت کار

ساحت خلار را بدر زمانه ∴ بر کف قند ار

ازمی او گشت مست و خواهش بجهد ∴ برد زدنش قرار

لیف زدن در میان خلوت حمام ∴ شد سبب عیسیار

خلق شناسند در زمانه کسانند ∴ دوده و خویش و تبار

وای بمردان تخت جم نشسته ∴ زیر بلیت قمار

ایکه نه اگه از سپهر و مرتبه رس ∴ خاتمه کار بار

شش مه دیگر زکارش گود ره ∴ خوش فره بیدار

از اشعار حشمت حالی است

در ملک جهان نیست ثباتی ای ⁂ تا کی کنی اظهار حیات ای

هستی تو بهان کز در پی نبود خوش ⁂ در خواب ندیدی عشرات ای

الکنون ز دنی رود برای اختر و کردون ⁂ دارای الوحه دبات ای

نخبت تو کشیده ندار ایمت یاور ⁂ ممنون شو اران کهنه قنات ای

بغربت همه شب نی پاس حاش ⁂ بر قبر شیا بنگ صلوات ای

کنی پیشه خود جود و کرم را که از این بالی ⁂ خواهم تو ماندن حسرات ای

رخ تاب و پیاله شو از این بر زنگی ⁂ کر یک کش فیض شده مات ای

در نکوهش از دوز کار و فرمانروائی بدگوهران

در حرامان چرخ گردان از گوری پدار ⁂ گرچه دارم اینچنین دهر است دوران روزگار

چرخ دوان بود در هم ازران جلاد بیرحمی ⁂ ماند از نقش بیرنگش بردن بیشتر

فرقه زنان روی را مرتبت داد اسمان ⁂ خیل مردان شکسته از جلال و احتدا

تا نگردد آسمان بر کام بدخواهان ملک ⁂ چاکران دیگرت را دوست دارا شهریار

هیچ سلطانی مراد خویش را از کف نداد ⁂ بهر دستوری ز بهر دین و داد دستش در نثار

شهریاران ملهمند از کرد کار داد گر ⁂ تا نبرد خویشتن بدخواه را اندر منبر بار

بار داد دستی چرا در بارگاه کسروی ⁂ این مشیر الدوله را شاها چنین چه اختیار

تا نهانی حیله ها کاموخته در ملک روم ⁂ بد تر از شیطان کند در ملک ایران آشکار

مر ترا باید وزیری کافی و نیک اعتقاد ⁂ تا شود در پیشگاهت راه نما و پیشکار

نه چنین بدگوهر نیرنگ باز است بی ⁂ کز خرد بیگانه است و از فتوت بر کنار

در سفارت آب بد عهدی از عثمانیان ⁂ کرده ضبط راز خویش مبرد اکنون بیادگار

کرده پیش حمله بر مشق رجال روم است ⁂ رومیان شوم که دانا بد نبرد اهنگ شمار

من گرفتم صدر بهر فیلقوس عهد ملک ⁂ که نبود در عقل چون بود در جمهور پایدار

راست گویم خسروا حشمت حاج السلطنه ⁂ صدر ارسطو را نبود اندر جهان آموزگار

آن کف تیغها که دیدی اول اندر آزرو ✿ با چه جرم آخر زیاد انش برآورد دمار

این همان لشکرکش دشمن شکن شیر ژیان ✿ در رکابش پنج روز و چاکران آسمان روزگار

این همان کشورکشا شیر اژدها فش در گرفت ✿ بهر تو از طوس تا ملک سیاهی و قندهار

این همان روشن حسام است ای ملک کز شعله ✿ بر دل سالار و سالاریان بوزد شرار

از عدا و تهای دستورش دژم کردی چرا ✿ آنکه پشت دولتت از شمشیر وی هست استوار

خسرو از تیشه تدبیر صدری این چنین ✿ نخل دولت را بیفکندی چرا از ریشه بار

زان فتوحاتی که کرد اندر رواج ملک و دین ✿ ماسبق اندر بخود اینچنین یاد آورش غم کامگار

خدمت سی ساله این خسرو فرزانه را ✿ بهر این کو ساله دستور ازچه بردی از شمار

آنکه منصور و مؤید بیش اندر خطب خلافه ✿ چون شدی راضی که معزولش کنند یک بار

از بهر چهره کردی بر چنین شیر این جام ✿ العجب در شیر کافوری بهر این نگار

از چه نه هم شرح از کردار مرد شیر افکن ✿ کو بفرمان آنابک کرد در مشرق چهار

این شهاب القصه زطوس این شهر داد آتش بخان ✿ کافتاب از دود او خورشید هم گشت تار

شد ناسته است بر دروازه ها از خشم ابیش ✿ باد نتواند کند با آن شکوه و وقار

انچنان بر چاکران غم تو برق تنگ ✿ کاسمان بر حال گریه همه شب زار زار

ای تخته سینه شهزاده مسعود را ✿ بر نهاده خواهد از وی زر و سیم بی شمار

اشک چشم تو تراب و شاهزاده نوذرش ✿ از فراوانی سبق دارند از ابر بهار

بسته کان این شهنشه زاده چون ازبرد ✿ روز اندر خطرا بند و شب اندر اضطرار

اهل این کشور چنان زین جور در حسرتند ✿ که ندانند بی رهائی خویشتن را از فرار

خسروا اهل خراسان با این عهد نکات ✿ گر بسوزد دل تو بر احوال اهل کشت زار

مردم این شهرها جمله کافر نعمتند ✿ هم بنعم نادرت هم بفضل کردگار

این اکابر خلق کاندر اول در زدند ✿ کوس ها فرمانی اندر بام این شهر حصار

این همان قومند کاندر انتهاش بگریختند ✿ آنکه خوانند بزرگش همه سالار بار

آخر از بخت تو و تیغ حسام السلطنه ∴ آسمان بشکست این سد کو هرات را بود دمار

این شهاب ظلم را بر کوه باین دیوان زند ∴ برق قهر را در رساند این بنیاد اعتبار

تا به کی طول سخن اندر دل مکر نشینده ∴ آنکه اندر هر کلامی هست خوش را اختصار

تا برآورد رنگ حمل خورشید شد شکیبه زن ∴ تا ز مینای طرب با هید شد میگسار

ناصرالدین شاه غازی خسرو با عدل و داد ∴ باد برادر تنگ شاهی کامجو و بختیار

در شکوه از روزگار و انقلابات ایران زمین

ای دریغ آخر خراسان روز و روزش تار شد ∴ محشر خونین عیان با شومی اشرار شد

شاد و خرم در بهشت اینک بگلزارش نباز ∴ گر کسی کو قانع از یک لانه خود دار شد

کو کشتهای ری و کیقباد کشتهای شهریار ∴ آن آیا که سر تپه گشت و اندکی سردار شد

از قوادان دزد دی شبها و از تاراج روز ∴ کلبه هر یک زبان چهره دشت تجار شد

شغل دزدی یافت رونق از ستم در آن زمان ∴ علم و دانش منزوی تنهای و دهر بیکار شد

هرکجا شیخی بمسجد رفت پی دستار گشت ∴ هرکجا شوخی بمجلس بهر پی شلوار شد

ترکمان از مرو آمد بهر تسخیر سرخس ∴ فتنه خوابیده چندی بهر کسب بیدار شد

سیستان پر شعله گردید از افغان و بلوچ ∴ حشمت الملک آخر از غم دیده اش خونبار شد

بهر امدادش عطاء الله با یک فوج خر ∴ گشت مامور و با تخت بحرها سپهسالار شد

آنچه بتی در مملکت بنمود تقدیر سپهر ∴ یکسره از دو شخص بدبخت بدکردار شد

سنت مالک گرفت از عقد و ترک ازدواج ∴ سادکان گرم از دوری بازار شد

بازی میخانهها و بسته شد راه صلاح ∴ شاهدان را مجلس اندر خانه خمار شد

ای دل پژمرده حق داری اگر گریان شد ∴ زانکه در این عهد قحط درهم و دینار شد

توپچی آمدن به سر محمد تقی خان حاکم سبزوار

در طریق طراق تیم چند روزی وصلت ∴ تن زبس بگذشته از آن دل کباب از دهر

ناگهان از بهر خان حکمران سبزوار ∴ آمد و توپچی آمد ز دستوران

کر دیر کردش نشستند از یمین و یسار ∴ بر مثال دختران نعش بر گرد جدی

این یکی گفتا منم دورو اندر گفتار ور ∴ آن یکی گفتا منم مانی واین دیگر گفتا [illegible]

خان حاکم هر زمان میگفت با آن کن ∴ من برد من از حکومت بهره ما [illegible]

جای آن دارد اگر روی از طوس [illegible] ∴ لیک بر رسم توسن کختم کند حال

بار الها همچون زاد چه مغز مرزبان ∴ اندرین شهری در زیر آسمان در بادوی

در هجو انوشیروان میرزا بهمن میرزا

حکم نوشیروان بن بهمن ∴ کوس بیداد کوفت اندر طوس

فقرا را بسوخت ز آتش ظلم ∴ بسکه زد چوب و کرد تن محبوس

طمعش بود بدتر از قحط ∴ ز مسلمان و ارمنی و مجوس

گفتم این حرص چیست داد جواب ∴ کیدم عیب که بهر فلوس

من ز ارذل فادش هم ∴ که شوم با رعیتش مانوس

خاصه در نقطه‌ام شریک استند ∴ خواجه نیاس و خواجه نقطوس

العرض زد بکه ولایت را ∴ زان پلید و بور و صورت منحوس

چون بگردید از اله زهدی گفت ∴ نقطه سخت پی دریغ و فسوس [نکته]

انچه در طوس ریز فرزندش ∴ پدرش میخورد بدولت روس

در هجو میراخور محتجب الامر کار و الا

میراخور در این شهر مخلص شمارا ∴ دل ایمن ز دستم صاحبدلان خدا را

صد بار عرض کردم آگاه چون ندوی ∴ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

نصرت در این [illegible] الاغر شده است [و مفلوک] ∴ یاری تفقدی کنی درویش بینوا را

وقت سکندر خوش شنو این [illegible] ∴ تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

اسب فرشته گفتا کام نگاه دار ∴ شاید که باز بینیم دیدار آشنا را

اسب سمند گفتا ازین کمند جستم ∴ در هیچ جا نبینی خر در ملوت ما را

با بوی ابد اری یک تیر داد و گفت ∴ ای حکمران اصطبل معذور دار ما را

پی جان عاجز مانده مهتر چه چو استر ∴ با دوستان مروت با دشمنان مدارا

مگذر ز خاک اصطبل جواهر اگر سعادت ∴ این کیمیای هستی قارون کند گدا را

از جیره و مواجب گاهی بده به تابین ∴ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

اندر بگوش هش تو تضمین نمودم این شعر ∴ گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

ز مشتری برنج نغز و شش بکنجی ∴ تا در طریق مهرت آرد به برد فارا

سر همانی رندان است

ای برادر عمل ایالت نم آرد بده ∴ خوب راهی است برو یک قدم آرد بده

زان مگیر و کباب فطرت خوب پیت بکنی ∴ دامن کوچک به محتشم آرد بده

علم فتح و ظفر هست ذکر عهد شباب ∴ در سر دسته گوی علم آرد بده

جز دمی نیست جهان باکه بخوابکه کنی ∴ گر تو مرد رهی اکوایسه دم آرد بده

کار خوب است مهمان ری معهد بینی ∴ اجرتش انچه ز پیش و کم آرد بده

خرج سه به رقم از خط شهزاده حسین ∴ نسبتان از فلک و از قم آرد بده

مشتری وار بجو همه ماست کشان ∴ تا مهیات دوات قلم آرد بده

در صفت معشوق بترکی

تبر و ارم کتی دارد لب آن حلقه خاتم ∴ ز عشق قامتش دارد همیشه گیه ما هم

ده گوشش چو کلان زر زر مهر آن ∴ ز چشم کور گیرم همیشه چشم

بغیر آهوی چشمش ره لای مبربد ∴ غو از زیبا پیر شراب از زیندا

هم او ترک است هم بد خو چو چی نوشته ∴ دیرای گت و دل لر سبزه

سپوریده شبی دروی بداد ادرود ∴ ار ادواز تیرش مانک غوغا

اشعار با تبدیدهات خالصه نحو اصول تو تراب میرزا

در ایام اقتدارش نهاده مهد تیغ میرزا تمام خالصات و بار

و انبار غلات دیوانی و چهار خانه‌ها بعهده او مفوض بود با چند تن
از قراولان و برادران شد ابوتراب میرزا و مسعود میرزا و غیره
برای بازدید قرای خالصه پادشاهی مستقیم شدند جناب شیخ [illegible] از جهة
مصاحبت و مساعدت همراه بردند و شرح دهات را انتظام
برشته تحریر درآوردند از قبل [illegible] میرزا بروز یک اشرفی
صله و پیشکش دادند بعد از بیست و پنج روز با بیست و پنج اشرفی بشهر مراجعه کرد

در بازدید دهات خالصه و اسامی آنها

بهر جانان یکشب از [illegible] بیرون آمدیم : تا سحر که اشک سرخ از دیده باریدیم ما
از پی بردن دل رنج و غم از دل بامداد : با ظریفی چند زی صحرا سوار آمدیم ما
دو شب فیروز آباد ملک ما را مقام : اندر آن قریه پی راحت قرار آمدیم ما
بامدادان سر چو زد از شرق آفتاب : از پی رفتن کمر را استوار آمدیم ما

بار

با [illegible] صاحب تمیز راهم : جفت در شهر ورامین و اکدار آمدیم ما
یک دو شب هم احمدآبادی بدیم و دوه : راه ایجدان در شب سیم سپار آمدیم ما
صبح سوی [illegible] با قرو بستیم رخت : بین راه آتش بنمودیم و نهار آمدیم ما
تا مگر در [illegible] خوش شویم : یک دو ساغر هم می گلگون گسار آمدیم ما
خواستیم آب و سوارش [illegible] کاهیدیم : ساغری بگذشت از آن می خمار آمدیم ما
شد صداع افزون و [illegible] اندر منزل : تا شب از درد نالیدیم و زار آمدیم ما
شب گذشتیم از سر شام و [illegible] : صبح بعد از خوردن چای [illegible] آمدیم ما
لیک گر دیدیم [illegible] در مزاج [illegible] گرد : قصر قاضی را پی دیدن [illegible] آمدیم ما
اندکی احوال بهتر شد که آب خوشگوار : نوش جان کردیم [illegible] آمدیم ما
پس روان گشتیم سوی قریه دیگر [illegible] : هم بده گنجشک [illegible] آمدیم ما
بهر ما از شهر در آن شب [illegible] آورده بودی : [illegible] چو رسیده [illegible] آمدیم ما

پس سوار خنگ گردیدیم یکسر از نشاط ؛ کابلی بیرون از سماع و قند ها بودیم ما

در رفت تونیه چون آسوده شدیم از کارها ؛ با دل خرم پس آنگه سوی شهر آباد بودیم ما

میرزای کنده آمد در گوادر گرای گرج ؛ از کف تبهاش خسته افتخار بودیم ما

مشورت کردیم از او در بیش و صلاح ؛ گفت شایسته است لیکن استخار بودیم ما

شتری را با ده از سود های جعبه صله ؛ قبضه اش بگرفته و محکم فرا بودیم ما

داد از بهر شش میا زی لنگ تهوار خرس موی ؛ بده دینار را در آنجا شمار بودیم ما

یکشب داریم لم اندر لم لا اعراب ؛ صبح بعد از خوردن چای آماده بودیم ما

تا بعد تقریبه ز سردی شمال زمهریر ؛ چون بهار آورده بر رای گزار بودیم ما

اندر آن راه دراز از خط آتش سمت ؛ تا عرب آباد از سر مانز از بودیم ما

حاکم سا و چیلاغ الکانها بها چون الاغ ؛ دم و گوشش را گرفته خوش سوار بودیم ما

از نوای زرع و کشت سنقر آباد التحب ؛ سوی صحرا رفته و یکسر نزار بودیم ما

الار

انگار گشت ورد و بهای آن بر نگران ؛ خشم خود را هم با آن بها انگار بودیم ما

برده تعجیل آنچه نقد و خورده تلخ ؛ ثبت یک یک را بلوح دل نگار بودیم ما

تا تعلب کم کنند آنکه خدا لعل دغل ؛ یک امین از خویش در هر جا گمار بودیم ما

حالی در خالصه یک کف زمین لی گشت ؛ بذر هر جا را برون ز اندازه کار بودیم ما

پس بگردان رفته و در خانه حاجی قاسم ؛ میهمان گشتیم و از حاکم کنار بودیم ما

در بر ما آمد از خیدار عبدالله حال ؛ وعده بگرفت و پی رفتن اشار بودیم ما

در شب مهمانی او بخت بر ما خوش گذشت ؛ زانکه با شهزاده قرویس قمار بودیم ما

از برای بازگشت شهر از سر ملوک ؛ خواسته تقویم و ساعت اختیار بودیم ما

هم قمر در برج عقرب بعد هم تحت الشعاع ؛ از بد گردون به یزدان زینهار بودیم ما

تکیه بر فضل الهی کرده و بر انبیا ؛ زین نیندیشیدیم و بر سر شاف بودیم ما

در حسین لا امر دکنده شب مهمان شدیم ؛ شام او بد بهر خیار احتضار بودیم ما

رقعه‌ای کجا بما از جاکران آمد ز شهر ∴ چون فرو خواندیم در راه عقب سوار شدیم ما
در بلوک غار رهم کردیم یکی را از آن بنگ ∴ زین سفر نزد بزرگان اشتهار بدیم ما
با وجود اینکه اندر این شیخ نفقه اوراش ∴ کهن را طلاق و جوانی منفعت دیدیم ما
باز چون شهر آمدیم از سفر اول دوش ∴ در کمین دیدیم ریش بر توبره دیدیم ما

در هجو اسب خود گفته است

مرا اسبی است در اصطبل کو سیصد هنر دارد ∴ ولی ترس دو صد اشتهای صد نفر دارد
ز کاه و جو یکدم میخورد صد خروار باشد ∴ نمیدانم مرض یا اشتهای این جانور دارد
ندارد هیچ دندان میخورد کاه این بقیت اند ∴ ز راه خشکیده مرکب کور با اندر جگر دارد
برافکنده از جهان نام و نشان کاه و جو یکباد ∴ نگاه کهکشان خوشه پروین نظر دارد
ز سال عمر او در دور بی سیدم ز مطاری ∴ هزار و پانصد گفتا ولیکن بیشتر دارد
نگشتم آخر از عمر وی آگه اینقدر دانم ∴ از این دیرینه سر از خلقت آدم خبر دارد

چو مهتر از پی تیمار جل بر دارد از پشتش ∴ ز لاغر جمهایش گرگ در صحرا حذر دارد
فراوان اوفتاده کرم او را ز دندان ∴ که اندر استخوان دندان کرمان کار دارد
چنان لاغر بود این لاشه مرکب که هنگام طفل ∴ تبار عنکبوتش خواهی از زلف بر دارد
زمستان آمد و سرما و خواهد مرد میدانم ∴ اگر جان داد اسبم داد گر برفی نظر دارد

شعر در ماده تاریخ مردن گربه خود گوید

کنم ز کجروی چند انفلاک فریاد ∴ که جور دور تو دام بر بکند از بنیاد
ز تو نحوست کیوان نصیب من شده است ∴ ز هیچ مشتری از من نمی نماید یاد
تنم بخنج بهرام چند خسته کنی ∴ مراکه شمس همالم نه روشن است نه زاد
نه زهره ام که به نگاه کاو گنجم جنگ ∴ عطارد مرا که خامه ایست چون پولاد
چو ماه یکشبه ام پیش از این ز رار مدار ∴ چو بدر ساز مرا ای سپهر شعله نهاد
شبی سحر نشود کز جفا و گردش تو ∴ دو چشم تر نشود همچو دجله بغداد

چو مرد می ز جهان رخت بست باید بود : حریف مجلس من طرفه گربه‌ای افتاد
پلنگ رنگ بهیبت نهنگ ببر آهنگ : ظریف و خوب و قشنگ و بهادر و شیرنژاد
چه گربه در کمانداری عقاب در پرواز : ز بهر صید کشیدی چو از جگر فریاد
چه گربه که بدی شیر زور و آهو تک : چه گربه در بدی گرگ رودی و گرگ نژاد
چه گربه در پاکیزگی و دلجوئی : تو گفتی صدوی از ضلع آستین واز او شاد
ز چشم سیری کفتر ز تربیت دیده : بسیار گاه و به دل و دست شکار قباد
بسوی سفره نکردی نگاه تا نرسید : نمی‌نهادم نان و خورش چه کم چه زیاد
ز روی مهر چو دستی کشید بر پشتش : هزار بوسه به دست و بپای من میداد
غرض ز حجره ام از جور موش فارغ شد : ز پاسبانی آن گربه و بدم دلشاد
همی ندانم بر وی چه شد چه زخم خورد : که مرد و از نظرم ناپدید شد چو باد
رقم زدم پی تاریخ فوت آن گیوان : چو مرد گربه غم موشها شدند آزاد

١٢٩٣

در صفت کون معشوق

ای شهره فرکون تو تن سیم است : دل خواه و دل آشوب همه عالم است
هستی چو یکی حقه بلور در روی : بنشانده یکی دانه عقیق یمن است
یا خرمن کافور در یک نقطه مشک : افتاده میان تو بوجه حسن است
در محفل عشاق چو وصف تو نمانند : جاری همه را آب طراوت ز دهن است
بی سیم و زر از تو نخورد همچلکی بر : گر زاده مغنی و پیر ذوالمنن است
من بی زر و سیم آتشم و در عشق تو دل : شب تا بسحر جفت فغان و محن است
کان زر و سیمی تو نه کون در نهفته : سیم و زر بسیار ترا در لگن است
هستی ز شراد کس شیرین ملک کون : کاینک همه جا در گرد کوی گلگون است
یکشب اگرم تنگ در آری تو در آغوش : بر جان منت تا بقیامت منن است

رباعیات

من مشتریم تا بفغل گیرمت از مهر
از وصل تو جان و دل من ممتحن است

اطفال همیشه نفت میپاید گرد ∴ ازرق بچه رخفت میپاید گرد
این خانه ز رشت کرمی کیر اوست ∴ با خانه بچه جفت میپاید گرد

در صفت مجید دماوندی

زلف و خط و خال عنبرین دارد تو ∴ رخسار چو لعبتان چین دارد تو
ای آمده از کوه دماوند برون ∴ چخ کوه دماوند بسر بیع دارد تو

در صفت ساده که خودش تیغ بصورت میزد

ای بنده قد راست سرو خدمت ∴ در حلقه زلف کج کلاه و سیمت
زین کجتر است کس بروی زرینه ∴ خوش میشتر آن خط عنبر شکنت

در تمجید فوج کلنل

الحمد که کار لشکر آمد بنظام ∴ بگرفت سکندر ست کشور کام
فوج کلنل جواب صد فوج دهند ∴ این است طریق مشق اسپان ربط

در تعریف کول

آن شوخ که پیش لعل میگون دارد ∴ دور از لب خود دل کلاه مخمور دارد
سرتا بقدم به از همه خوبان است ∴ به از همه چیز تیغ سنجر کول دارد

در شکل کرفتن فنجان نارنجی

زان آتش تر که رخ چو مرجان است ∴ آسایش فطرت است و قوت جان است
بدهم اگرم پیاله آب قی ∴ بیشک کویم که کل درین فنجان است

در تحسین از خوب کرفتن کلی

ای ماه جبین که در مغنی سفتی ∴ چون غنچه زر زور وشن کل شکفتی
صد کفته بوچ اگر چه ازاد کنی ∴ سرز در تو لیک آخرش کل نفتی

در صفت خوشکلی که خط کذاشته

ای ساده پسر دلم ز دستت ریش است ∴ کم کن مرا تو ابهار ریش است
در بند مسعغ چنین صحبت کیراست ∴ کودک داد دنبال ریش لواط ریش است

رباعی

ای از رخ تو خجل پری اسمعیل ⁘ از غمزه و ناز و دلبری اسمعیل
تو شهد فروشی از لب و گویندت ⁘ ای راحت جان مشتری اسمعیل

در نصیحت گوید

رو آتش می بجامه و دلق بزن ⁘ از دود حشیش طعنه بر حلق بزن
تا منت جغله را از زر می نخری ⁘ بشنو تو ز مشتری برو جلق بزن

در صفت بچه عرب مکاری

مکاری من فدای حالت کردم ⁘ دل بسته گفته و جوابت کردم
با آنکه لکه زن است و بدراه چموش ⁘ ای بچه عرب فدای بابت کردم

وله ایضا

مکاری اگر گوش بزرگی بدهی ⁘ باید دو سه بوسه‌ام از آن لب بدهی
من میدهم آنچه دارم اندر شبها ⁘ گر یکدو قدم بمن سواری بدهی

برای دختر عرب گفته

ای دل بتو در جهان بهم خوشتر ⁘ هر صبح و شب مونس تو غم خوشتر
در کعبه عشق از ره صدق و صفا ⁘ گر جان بدهی بر لب زمزم خوشتر

برای جمع دختران در زیر گفته

ای سیمبران که همچو حورید همه ⁘ با ناز و کرشمه و غرورید همه
از زهره نکوترید از حسن جمال ⁘ صد حیف ز مشتری بدورید همه

در هجو طغرل شاعر

طغرل ز طبعش او زین سیماه ⁘ دارد ز هنر طرفه ارادت شد
هر شب یکبار شعر او بستن شد ⁘ بیکرود و در روز غزل ابراهید

در صفت طفل در زنها داشت

ای ماه رفته بتان زمستان ⁘ نوشین لب او بطعم شهد و دلبنات
این بوالعجب نغز و شیرین شکر ⁘ کو قرها داشت و شتری کو بکهاب

کلمه عذر عنوان نوشتن

گر شد نمه منع از عنوانم ⁘ من بنده حکم و تابع فرمانم
عنوان نو نیستم بتو لیکن کوی ⁘ قربان و تصدق تو بادا جانم

شمامه

درین عهد و زمان این نصایح ملکزاده ابو القمار بفرزند
ارجمند نامدارش بهتر از وصایای خواجه نظام الملک طوسی
و اندرز قابوس و حکمتهای ابوذرجمهر است بنوشیروان عادل

نصایح ابو القمارات

ای فرزند در حالت فقر و غنا قرض بسیار کن و مال
از مردم بستان هنگام مطالبه حاشا کن ازانکه هیچ تجارتی
به ازین سودمند نیست چه اگر دعوی طلبکار بمصالحه منتهی شود
نصف انوجه منفعت تر است اگر بقسم طی مرافعه بتمام آن از آن
تو خواهد بود ایفرزند هر کس در حالت فقر و پریشانی بتو
رعایت و دستگیری کرده است چون وی را ذلت و بینوائی
دست دهد باید از وی بپرهیزی و کوی بکوی از و بگریزی شعر

پدر گر فی روانش باد پر نور :: مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از پی دوستان بگریز چون تیر :: وطن در کوی صاحب دولتان گیر

ای

ایفرزند سخن چینی و غمازی را پیشه خود کن و هنر خویش ساز
تا در همه جا محرم باشی و بدلها نزدیک ازانکه اهل این روزگار
چنین کس را خریدار و مشتری بازارند ایفرزند شرم و حیا را
در امورات بکلی از خود دور ساز تا از مراد خود باز نمانی
که خوب گفته اند الحیاء مانع الرزق ایفرزند پر خور
و بسیار بخواب که خورد و خواب تن را فربه کند و آدمی را
از مشقت و تعب باز دارد و عمر را زاید کند ایفرزند در
در محفلها و مجالس مهمانی در وقت غذا خوردن لقمه‌های
بزرگتر از اندازه دهان خود بردار تا عیب جویان
خورده بگیرند فلان زنانه غذا میخورد ایفرزند پیوسته
دشنام گوی و بیحیا باش و مردم را بزبان بیازار که گفته‌اند
مرد آنستکه در زدن که آتش از دهانش ببارد در مردکی

از کورش برآید ای فرزند زنهار از غیرت داشتن و زحمت
کشیدن برحذر باش که مایهٔ صد هزار زحمت و مرارت است
بس مردمان غیور در صف هیچ مرده اند و بیغیر تها
بخوشدلی حلوای انها را خورده ای فرزند عوام و بی
سوادی نعمت بزرگیست بی دولتان را کویند خواندن
روح را در تعب اندازد و نوشتن باصره را زیان دارد
ای فرزند بجهت هیچکس تواضع مکن و حرمت نگهدار تا باشان
و منزلت و با استخوان در چشمها بقلم رفته باشی ای فرزند
هرگاه کسی چیزی نزد تو بامانت بگذارد چون بطلبد البته
امانتش را رد مکن رد کردن آنچیز خیانتیست بخود و آنکه بهشت
بصاحب مال ای فرزند عمر خود را با رجا مرداد مباش
و الواطیر بر ملاحظه سنخیت از صحبت یکدیگر محظوظ باشید

با دانشمندان و حکما مراوده منما زیرا آنان گوش پنج تو نهند
و تو نیز درک سخنان ایشان را نتوانی کردن ای فرزند
در همه جا خودپسند و خودستای باش و کلمات بزرگ بزرگ در
محسنات و صفات خویش بگوی چراکه اگر تو خود را نپسندی دیگری
هم ترا نخواهد پسندید ای فرزند در همه جا پرچانه و مهمل سرا
و دروغگو باش فرصت صحبت بهیچکس مده تا جاهل نگویند
پیرش هزاده خیلی مظلوم و بیزبان است ای فرزند مهمان
بخانه میاور پیوسته خود بخانهای اعیان با حریفان
بمهمانی برو که فواید آن و خسارت این آشکار است ای فرزند
همیشه اوقات بچرس و بنگ و شراب و تریاک و وافور بسر بر
تا مات و مبهوت متحیر باشی زیرا قلندران گفته اند شعر
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است : حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

ای فرزند چون تر آب ورنگی در رخسار بینی هرچه زودتر
اهل نظر به بیتی برو یا بر ضالستان اصرار و ابرام و سماجت
از حد بگذران ابرو و استغفار ابر کنار نه که آبرو و نفقات
موهوم معلوم را بهانه موهومی از دست دادن بصرفه
مقرون نیست ای فرزند چون خواهی لوطی جلد و فصاحت
دارت حساب کنند زنجیر بوجی زردی بگیر در گردن با سادر -
دو سر او را میان بغل پنهان کن تا حریفان پایه بدیده
بتجارت میل نمایند اگر بجهت امتحان بپرسند چه از روز
گذشته جواب ده دوش ساعت خود کوک نکرده ام
کار نمی کنند ای فرزند جنده بازی با زنان شوهر دار مکن نه
با دختران باکره که اگر آبستن شوند تهمت فرزند را بشوهر
خود بندند و اگر دختر را آبستن نمائی بکلی هزار مفسده

برپای گردد کار شحنه و حاکم را ای فرزند سرقت را
سرمایه عمل خویش ساز از مال کم و بیش میندیش که عقلا
گفته اند حاصل عمر توانگر با مال یکشب دزد است ای فرزند
همیشه مزور و مکار و حیله باز باش بغدر و مکر و زرق
و شید عادت کن تا در نظر مردم بتهمت صاف صادقی
متهم نگردی مضمون البلها را در تو اطلاق نکنند ای فرزند
هیچ خوشحال مباش همواره عبوس و روی درهم کشیده دار
که بزرگان گفته اند شعر لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع ببرند کلوا ای فرزند هرگاه نکبت بتو
رو کند دولت پشت نمود در هر ماه نوکر تازه نگاه دار
آخر ماه که مواجب طلبد بهانه عذرش بخواه و جوابش
کن تا همه وقت نوکر بی جیره و مواجب داشته باشی ای فرزند

هیچوقت بی مصلحت و مشورت کار مکن و بخیال خویشتن
مباش از آنکه عجوزکان مجرّب دنیا دیده گفته اند ماما چه
چون دوتا شد سر بچه کج بیرون می آید ای فرزند در وعده خلاف
جد و جهد نمای مگر یک وعده که فایده دارد بدیگر وعدها
خلف کن تا در جرگه خوبان درآئی که درین باب گفته اند شعر
هزار وعده خوبان یکی وفا نکند ؛ ای فرزند در همه امورات
و کارها مبرم و سمج و بدپیله مباش اصرار از حد مگذران تا کارات
از پیش نرود و اقوال امثال است عصرت نخوانند و بس
این سخن نشنو ز پیران مجرب گفته اند ؛ قفل روزی را کلیدی دارد از ابرام است
ای فرزند کسب اخلاق و ادب از اراذل و اوباش بکن چراکه
از لقمان پرسیدند ادب از که باید آموخت جواب داد از
بی ادبان ای فرزند هرگز از ملامت کننده و نصیحت کننده

اندیـ

اندیشه مکن و آزرده مشو چراکه او خود به ملامت و نصیحت
از تو محتاج تر است ای فرزند خود رای و خود سر و بی ادب
مباش و تربیت بپذیر چه تربیت یافته کار را بسر و توانائی
برود چنانکه نه بینی باز دست آموز را از دست شاهباز صحرائی توتی
نیست روز صید در چنگال او خوار و زبون است ای فرزند
همواره چرکین و کثیف و ژنده لباس مباش چونکه پاکیزگی
و تنزیه و تقدیس مختص ذات پاک بی زوال حضرت واجب
الوجود است ای فرزند در هر منزل و مکان سرزده داخل شو
و از خداوند خانه مپرس موقع است یا نه چونکه موقع پرسیدن
نشد نه عجز و ناتوانی است از مقصودی که داری محروم خواهی شد
در ندادن کتاب بکسی گوید
ما رنج درین کتاب بردیم بسی ؛ معشوقه نیک یافت هر نفسی
گویند بعاریت بده تا خوانیم ؛ معشوقه بعاریت نداده است کسی
تمت ۱۲۹۷

قواعد حکومتی که یکی از دانایان بپادشاهزاده نوشتند

قربانت شوم در ایام حکمرانی هر صبح و شام این دستور
العمل و قواعد را مطالعه فرمایند تا اختلالی در فرمانروائی و ترتیب
نرسد خداوند ملک و خلقش از نواب والا خشنود باشند الّا که
عیب جویان نگویند رسم اندرز نامه را گذاشت و ما علی الرسول الا البلاغ

مادّهٔ اوّل

ابتدا که بحکمرانی مأمور میشوند و از جانب دولت مملکتی میسپرند
در ورود بمرکز حکومت تعجیل نفرمایند خیلی با تأنّی و جلال
باشهر داخل شوند شأن بزرگی خود را بافراد مردم بنمایانند
که همان روز اول در نظر کیان جا بگیرند و نواب تجمّع
رزم و سیمای شناسند زیرا که هر چه اول بدل نقش بست زوال

نپذیر نخواهد بود

مادّهٔ دوم

چون بمرکز ایالت برقرار شدید اسامی یکایک بزرگان و کدخدایان را
بپرسید در حافظه بسپارید و بدانید اینها کیستند و هر که
بعد اند عامل چه شغل هستند بهر یک فراخور عمل مرحمت
و التفات نفرمایند با این زبانی که هر کس در خدمت دولت
و دیوان خفت نکند عنایت خواهد دید و هر که غفلت ورزد
مورد سیاست و مؤاخذه خواهد شد

سیم

همه روز و همه وقت اسم سامی حضرت نایب السلطنه را ببزرگی
و ادب یاد کنند خودشان همه جا نوکر او بگویند نه بمردم
بفهمانند هر کس مرحمتی بشود از جانب ایشان خواهد بود و هر
سیاستی وارد بیاید بحکم حضرت نایب السلطنه است در همه حال

خود را در جنب ایشان مستهلک بدانند و چاکر شمارند

ماده چهارم

تشخیص موافق دفتر تطوارها و سیاهه دهات و محلات رسیده
و صورت باز دید مالیات را در مجلس خود نگاه داشته هر روز
بتفصیل مطالعه و ملاحظه کنند تا خوب ملکه شود اسم سک سیاه سو
آق قوش نگذارند

پنجم

در ولایات همه رعیت و مباشرین قدغن کنند که
قبض و برات یک تخم مرغ نگیرند حتی جریمه که از دزد و دو علف
میگیرند با قبض و برات باشد هر کس بی قبض معامله نماید تنبیهش
نمایند چشم مردم را در این فقره خیره بترسانند که بدون قبض
هیچ کار نکنند

ششم

ششماه

ششماه ششماه محاسبه برسند که سر رشته از دست نرود
چونکه بعضی چیزها فراموش میشود و ارباب قلم تقلب مینمایند
مالیات زیاد میخورد مایه نابودی حکمرانان است

هفتم

هر کس عرض میکنند زود حکم نفرمایند و تحقیق برسند که از اغراض نفس
عارض این شاه و تنبیه نخواهند کار اهل قلم را بشمشیر بندند و کار
شمشیر بندان را بارباب قلم رجوع نفرمایند

هشتم

از دزد و شعبده باز و مقامر و زانی و لاطی نگذرند هر یک سزا
کیفر کردار سیاست و تنبیه کامل نمایند بهیچ وجه تجبه ایشان
واسطه قبول نکنند و رشوه نستانند که مایه اغتشاش و فساد
ملک و ملت خواهد شد

نهم

در حکمرانی ولایات همواره در تدارک و فکر فی الجمله نفعی

وسوار بقدر مقدور باشند از ایلات آنجا وغیره که در هنگام
ضرورت همه بکار خواهند آمد

دهم

بسیار مایل بشکار و سواری و لهو لعب و مسخره مضحکه
و اسباب تماشا نباشند تا در انظار بی وقع و بی قدر نگردند

یازدهم

از عمال و مباشرین وغیره هر کس زحمتی در عمل دیوان بکشد
مورد نوازش و التفات و خلعت باشند انقدر اظهار رضامندی نمایند
که هرگاه مربوطین ایشان بیایند در حضور ... لب ببندند و بخندند
یا با یکدیگر خودشان مکالمه نمایند

دوازدهم

در ولایات هرگاه مجادله و نزاعی روی دهد به دیگران کمک کنند
و فتنه انگیزی کنند کومک کننده را البته سیاست واجب دانند
در دعوا و نزاع جمعیت و کومک کش مردم می کنند باید

بی نظمی ولایت میشود

سیزدهم

بیشتر دعویها را بشرع رجوع فرمایند چرا در بسیاری مشهورات
دستی را که شرع بهتر دخل از او بر می آید در احکام شرع کمتر خطا
اتفاق می افتد

چهاردهم

در احکام و سایر امورات مشاوره با بزرگان و کملین ولایت
نمایند که لاکن مایه دلگرمی ایشان میشود دیگر لاکن بسیار مطلب است
دیگری فهمیده و نواب شما مستقل نشده اید

پانزدهم

در دهات و خالصجات مباشر تعیین فرمایند و تنقیه نهرها بسر
بکنند و مردم را ترغیب بزراعت و مشغول رعیتی کنند روز بروز
آبادانی مملکت زیادتر شود همه ساله قدغن نمایند مضاعف سال
سابق تخم کاری کنند التزام از رعایا بگیرند غفلت ننمایند

شانزدهم

بعضی اوقات سوار شده میان ایلات بروند با چادر نشینان
التفات و مهربانی مرعی دارند و بجزئی انعامی خورسند سازند
که این بزرگی را با دو توپ قدک میتوان چنان رام که سال
خدمتش بر مالیات دیوانی بیفزاید هفدهم
با ولایات همسایه و هم سرحد بطریق رفق و مدارا رفتار کنند
دل اهالی آنجا را بخدمت و دوستی خود مایل نمایند برای ایشان در دیوان
وساطت کنند در همه قلوب در اطاعت نمایان اختیار باشند هیجدهم
در مقر حکومت از خود هم بنای زراعتی بگذارند که هم کسب حلال
کرده باشند و برکت دارد و هم در معاش وسعت حاصل میشود
و میتوانند گاهگاهی انعام و احسان از خود بارباب فضل و ادب
کنند و در ضمن محل دیوان نداشته باشند نوزدهم
ارال

حکمرانی پیوسته در تحصیل اسب و استر و شتر سعی نمایند تا گاه
بکار آید روزبه احتیاج معطل نمانند چونکه حکومت بر یکس
بر دوام و همیشگی نیست مادّه بیستم
نوکرهائیکه همراه خود بمقر حکومت برده اند خوب متوجه باشند
تا گرسنه و برهنه نمانند و انقدر هم سیر نکنند و رو ندهند
که در امورات وزارت نمایند یا بفسق و فجور مشغول گردند
مردم را رنجانیده متوحش سازند بیست و یکم
با اولیا و امنای دولت طریق یگانگی و التفات را معمول
دارند بهمه ارقام اسم ایشان را بحرمت ببرند کامی برای ایشان یک
نفر دو نفر نوکر فرستند و خورسند گردند بیست دوم
با اعیان ملوک و شاهزادگان بطور خضوع و خشوع حرکت کنند

وهمیشه دستخط مهربانه با بنا بنگارند و اظهار دوستی و ارادت
نمایند که هیچکدام رنگ نزنند و راضی باشند   بیست سیم

شب و روز از اطراف و سرحد و ثغور مستحضر باشند و از
اخبار بغداد و کردستان و سایر ایلات و بنادرات مطلع گردند
حقایق را با منشی دولت بنویسند که این دلیل زیرکی و بروز
دادن جوهر ذاتی تمامست   بیست چهارم

با فقرا و ایتام رعایا بطریق مهربانی رفتار کنید که هم خشنودی
و رضایت پروردگارست هم نیکنامی حاصل میشود در امورات
و انجام کار هر یک از رعایا که مهلت بخواهند البته بدهند
رعیت بسبب مهلت امیدوار میشود   بیست پنجم

احترام نجبا و علما و سادات را بر خود لازم دانند و همواره

مراسلات

مراسلات شیخ الاسلام و قاضی و مجتهد و شهادات ایشان بنویسند
اظهار مودت و یکجهتی بنمایند   بیست ششم

در استقلال حکومت از آشنایان قدیم فراموش نکنند
و بیوفائی را شعار خویش نسازند که از همه چیزها در دنیا بیوفائی
و فراموش کاری بدترست   بیست هفتم

با خود تعهد فرمایند که هیچوقت دروغ نگویند و شب و روز
مشق راستی کنند سعی نمایند که دروغ بر زبان جاری نشود
که دروغ گوئی مرد را بی وقر خواهد کرد   بیست هشتم

هرگز چیزی بکسی وعده نفرمایند هر گاه وعده کردند جهد
نمایند که آن وعده خلف نشود که در وعده خلافی بزرگان در نظرها
پست رتبه و دنی بقلم میروند   بیست نهم

خود را میان اعیان زمان بزهد و تقوی و پرهیزکاری معروف
و مشهور سازند همواره بمطالعه کتاب و تلاوت قرآن
و صحبت ادبا و شعرا و اهل حکمت مشغول دارد اگر خدای نخواسته
مادرتی دارند در پرده و خفیه بجای آورند

سی ام

بسیار با مردم حرف نزنند نه اینکه هیچ صحبت را بند
کرده دیگر بر ندارد که بسیار زشت و بد است با هر کس بقدر ضرورت
و احتیاج تکلم کنند که از حرف زیاد مرد فضول بقلم میرود
خاصه اهل سلوک که باید ساکت و صامت باشند

سی و یکم

در عرض هفته یکروز بار عام بدهند تا هر کس عرضی و مطلبی دارد
بی ممانعت خود عرض نماید و بدرد مردم برسند حکم امور را
بغرض دخل نکنند تا خورده گیران مملکت نواب سعد الدوله سعادتمند نکنند

رقیم ابراهیم صاحب میرزا هستند به تمامی و رسیده که نه هند و در بخفیه
بعد از اینکه داور نهر باید مشیت قضای آسمانی نافذ باشد تغییر بود
تبدیلی پذیرفته باشد قائم مقام از حال نوشته بابی انت و امی ازین زر آینه
از که درش فرو نزو آئی خود همه چیز را نوشته هیچ فرو گذاشت
نکرده هیچ چیز مگر اینکه اسمی از فلان و فلان هیچ باوجود یکه
اخبار آتش همه بشاهنشاه روحنا فداه رسیده است چون
برادرش از خدمت دور نمیشود آخر مایه زحمت شما خواهد
شد مصرع خدا آسان کند دشوار ما را و برخوردار و اورا یکی کند
شمارا دعای ما درباره فلانی مستجاب شد و کیف مستجاب فی الواقع
از حضیض خاک باوج افلاک رسیده امیدوار هستم با تمام غله ما سالکه
ادعهای من استغفر الله فرمای من خرج نداده باشند حدیث اگر
وارد نیاید اراده دخل به پروانه نگاری ندارد زیرا که رحمت دارم

در هجو یکی از ممدوحان گفته

ای فلان ابن فلان ابن فلان ابن ∴ تا که آییم بدرگاه تو کردم کیوس

سه قصیده گفتم و شش قطعه و ده رباعیه ∴ بهر فرزند شهی کش جای کرامند آبنوس

تا بعد بیست روز از جهت جوی اشرفی ∴ بر توام کرد او حوالت بهر پنج حبه فلوس

مهلتی از من خواستی چند روز بنج اند به سر ∴ آمدم از خست فطری جوادی یک فلوس

باز گفتیم که بخواهی دادن این انعام ما ∴ گفتیم ده روز دیگر به هزاران چاپلوس

داوری بردم ز تو اندر بر شهزادگان ∴ تا بترسانندت از من روز هیجا بیلوس

آنچه رسم مهربانی خود گفتندت همه ∴ از کلام هیچکه روایت شد چه خنده روس

حال خود میگویمت ای ناکس شهزادگان ∴ یک سخن از من بگو ای همچو خر سار خروس

تو نه محمودی دراز گوهر سلطان نژاد ∴ من نه فردوسی ولی هستم ز خاک پاک طوس

دیده بگشا آنچه از فردوسی آخر در سخن ∴
خواهی از من دید اکنون این زمان محبوس

در هجو یکی از امرای بخارا شیر و تبرک اصلان و مصنف منهاج الکافی گفته است

گر نه بودی صاحب منهاج ∴ کرده گیلان و خمسه را تاراج

باز گشته بری براز ضعیف ∴ تن نمانند عنکبوت نحیف

کهنه و سرد و زرد و حال تباه ∴ بر مثال حصیر مسجد شده

روز با شب شهر در موهو ∴ بر سر خوان صبح در رنگ دود

با تجوانی بزرگ شام و نهار ∴ کرد او را سپهر خوان سالار

نعمت خوان با وندا از گزاف ∴ گر به شوخ چشم بی انصاف

تاخت سوی طویله یک ورود ∴ تا که از کاه و جو برآرد دود

گوشت او بخر سزای درخور شد ∴ پیر خر بود امیر آخور شد

همچو خر از دو بیست کمتر ∴ بهر تیمار سایس و مهتر

گربه سفله حریص شریر ∴ در طویله اگر بماند دیر

اشتران را همه چموش کند ∴ اسبها را بان موش کند

و به تعیین

حکایت مجادلهٔ نادر میرزا با مجلس سیف الدوله در باب اموال و دخترش که بعد از فوت زنش برده بود منجما

بسم الله الرّحمن الرّحیم

سپاس آرم خداوند جهان را : که بر و داده طبع نکته‌دان را
مرا بخشیده طبعی نغز و غرّا : ز هر عیبی بود شعرم مبرّا
بود طبعم چو دریا شعر گوهر : خریدار گهر باید توانگر
بهر جنس از سخن فرمانروایم : امیر مدح و سالار هجایم
چو اندر هجو بفرازم درفشا : بکون سوزنا کوبم درفشا
نه در فن هجا اندر ثنا هم : مرا ملک سخن باشد مسلّم
ششم چرخ فلک را اخترم من : بفرق اهل دانش افسرم من

مرا

مرا خوانند مردم سعد اکبر : سعادت را ز من جویند یکسر
همی خواهم بفیروزی و اقبال : سرایم قصهٔ از بهر امثال
به نیش و نوش اشعارش مرکّب : ولی روشن درو چون روز مطلب
هر آنکو در سخن انصاف دارد : چو آیینه ضمیری صاف دارد
بطبع قادر من کرده اقرار : که بر این شاعرانم شهره سالار
زبان بگشاید اندر آفرینم : شود از مدح و طیبت خوشه‌چینم
همه جنگ و جدل چون شاهنامه : رقم کرده درین دلخواه نامه
کسی کو این حکایت را کند گوش : ز جنگ نادری سازد فراموش
خیال قصه چون در دل سرشتم : قلم برداشتم فرفر نوشتم

ابتدای داستان و وصف مجلس میگساری و انجمن دوستان

شبی من با دو تن یاران دمساز : که اندر نیک و بد بودیم انباز
بیک مجلس بگرد هم نشستیم : در آمد شدن بر غیر بستیم

برون دریکی حاجب نشاندیم ∴ ازین جنس دو پا آسوده ماندیم
دران مجلس پی شادی جناب ∴ مهیا نقل و می با دیگر اسباب
شراب کهنه جلفا و قلار ∴ عرقهای اردمی با دیان دار
کباب تره و دراج و تیهو ∴ پلنگ با سوپ و قرص ابلیمو
بنی امرد بمجلس می کس را ∴ که بودی مه زرویش شرمسارا
سمن ساق و سهی قد و شبه مو ∴ بمهر و مه زخوبی هم ترازو
سرین و پیکرش همچون حریرا ∴ چو فندق خایه چون خرماش کیرا
بهر یک جام ته بوسه زد و لب ∴ همیداد آن نگار نوش غبغب
چو جامی چند داد و نوش کردیم ∴ عجب میخی بکون اهوش کردیم
پس انکه صحبت آمد در میانا ∴ زعمرو زید و بهمان و فلانا
یکی ازان حریفان وفادار ∴ زبان بگشاد چون طوطی بگفتار

حکایت کردن مرد تماشائی و تعریف حاجی عمو و نادر میرزا را کردن

جو

چو شهد از لب بکام ما چشانید ∴ ز درج لعل از زبان گوهر فشانید
که من امروز هنگام سحرگاه ∴ یکی هنگامه دیدم درین راه
بنزدیکی باغ ایلخانی ∴ دران خرم خیابانی که دانی
ندانستم که غوغا از سبب چیست ∴ سوار و چاکران طرفه از کیست
ازان مردم که از بهر تماشا ∴ ستاده بود آنجا پیر و برنا
ز مرد عاقلی جستم حکایت ∴ برای من چنین کرد او روایت
که دراین شهر مردی دیوصولت ∴ شده معروف حاجی سیف دولت
بود حاجی عمو مشهور آفاق ∴ حیل باز و بد اخلاق و دو سر قاف
تمامی حیلهای شرع داند ∴ بدعوا او درکها در بماند
معاش او بود از تیره رائی ∴ بهر روز و شب از باد هوائی
تنش ز افعال بد گشته مخمر ∴ فسون و زرق و شید از پای تا سر
بجلد آدم است الطرفه حیوان ∴ چو ابلیسش سر از نخوت بکیوان

مر این حاجی عمو را شهره داماد ∴ بود شهزاده با دانش و داد

ستوده نام وی شهزاده نادر ∴ توانا در همه کاری و قادر

ز نسل اردشیر و عم سلطان ∴ بود الحق خسرو بهرام دوران

بکاخ نادری ز اخلاق نیکو ∴ چو بانو بود دخت حاجی عمو

زن از شو شوی از زن شاد و خرم ∴ بدل آن ره نجستی ذره غم

چنان کآیین و رسم آسمان است ∴ که هر کس را همیشه خصم جان است

جدائی در میان شوهر و زن ∴ بیفکند این سپهر دون زمن

ملک نادر نکو حال و تن آسان ∴ حکومت یافت در ملک خراسان

بملک ری زنش از سستی بخت ∴ سوی ملک بقا بست از جهان رخت

پدر برد و سپردش در دل خاک ∴ بمیراث از دو سینه را چاک

خبر باد صبا زین مرگ جانکاه ∴ سوی شهزاده نادر برد ناگاه

چو بشنید این خبر گردید بیمار ∴ نبود او را بغیر غم پرستار

نه پای آنکه روی آرد سوی ری ∴ نه دست آنکه رخش غم کند پی

در آن ماتم هواداری نبودش ∴ بغیر از گریه غمخواری نبودش

در مردن زن نادر میرزا و بردن حاجی عمو اموال و دخترش را

از این سو حاجی سیف الدوله خان ∴ که گفتم وصف او بی چند و بی چون

چو دختر دید مرده صهر نایاب ∴ سرا خالی و خانه پر ز اسباب

بهمراه غنی و حاج محمود ∴ سه دیگر قنبر و فیروز مقصود

بسوی خانه دختر قدم زد ∴ کنیزان را چک و سیلی بهم زد

سراغ آشکار او دفینه ∴ بکرد از طایه و ملا غنیمه

صدا زد آن کنیزان دگر را ∴ که بنمائید اگر را و مگر را

ز بیطرفه بنفشه با زرفشان ∴ دگر از زعفران پر دگل افشان

نشان دادند بر سیف سیلا ∴ ز خشک و تر سپید و زرد و نیلا

در آنخانه ز اسباب تجمل ∴ چو شد خرمن همان دم بی تأمل

بیاوردند ده حمال قادر ؞ ببردند آنهمه اموال مادر

گرفت آنگاه دست دخت دختر ؞ بی سرباری آن مال بیمر

بخانه برد و بنشاندش بدامان ؞ بدو گفتا بدر هستم ترا من

مبادا سر کنی فریاد و زاری ؞ مرا از گریه اندر خشم آری

که بر رویت زنم از قهر سیلی ؞ بترس از این سبیل دسته بیلی

اگر بیاوری من زنده هستم ؞ ترا هم خادم و هم بنده هستم

عروسک بازی اینجا کن شب و روز ؞ شوم قربان رویت بابک پیروز

قنبیده با دم دلبیار چون فیل ؞ بدامن ریختش دارای سبیل

زنانه مهربانی کرد بسیار ؞ بآن طفل جگرخون دل افگار

در آگاهی یافتن میرزا در جهرم از بردن صاحب همه اموال و دختر ش را در طهران

ازین تاراج سیف الدوله در ری ؞ خبر گردید شوی دختر وی

بگفتا داد ازین خانه خرابی ؞ کجا شکوه برم زین بیحسابی

هر

هوا داران غم دل با که گویم ؞ دوای درد خود را از که جویم

من اینجا دام دارا دخت وارون ؞ پدر زن در ری از ما لم چو قارون

من اینجا بی زن و بی یار و فرزند ؞ بطهران او ز تحم شاد و خورسند

بدارک دید بار رنج و ملالت ؞ بسوی ری روان شد با کسالت

نبود آرامش اندر هیچ منزل ؞ ز بس خون میفشاند از دیده دل

چهل روزه براه پر ز آفت ؞ بکرد آن بی نواطی مسافت

بدار الملک شاهنشاه جم جاه ؞ رسید و کرد آنگه شکر الله

بسوی خانه خود چون برد گام ؞ ندید آنجای چیزی جز در و بام

نه زن نه دخت نه اسباب خانه ؞ زد آتش از دل تنگش زبانه

در آن منزل بقیه مانده از سیف ؞ کنیز و دایه بودند بی کیف

دمی بنشست در ایوان دگر بست ؞ نمیدانست تا تکلیف او چیست

گهی در سر سرشک از دیده می سفت ؞ بزیر لب گهی با ناله می گفت

دریغا بانوی با عصمت من ∴ دریغا دستگاه و آلت من
دریغا زینت این قصر و ایوان ∴ که خیره بود از آنها چشم کیوان
غرض در آن سرا چون چند بیدل ∴ بکنج خلوت خود کرد منزل

بار دیگر زاری کردن نادر میرزا در مردن زن و نصیحت چاکران او را

چو یک هفته ز رنج ره بیاسود ∴ دگر باره ز محنت کف بکف سود
که یا رب کو پرستار و معینم ∴ دوای درد این قلب حزینم
کجا شد همدم اندختر نوش ∴ که هر شب داشتی جسمم در آغوش
چرا در غیبتم رو در سفر کرد ∴ چرا سامان من زیر و زبر کرد
پرستاران شهزاده راد ∴ چو بشنیدند ازوی آه و فریاد
همه اوراشدند از مهر غمخوار ∴ بگفتندا یک آزاده نکوکار
مخور غم از برای مال دنیا ∴ بشادی کوش و در راحت بیفزا
ز نوسیف انچه برد از پیش و از کم ∴ چنان دان پیشی از تخت شده کم

یکی

یکی دیگر بگفت ای شاهزاده ∴ چو شاهان تکیه زن اندر وساده
که بهرت مهر و مه راز آسمانا ∴ فرود آرم مکن آه و فغانا
دگر گفتش تحمل کن تحمل ∴ اگر خواهی شوی جفت تجمل
برای زن چرا باید فغان کرد ∴ دو روزی بچه بازی میتوان کرد
دگر گفتش شراب ای بکن نوش ∴ که سازد از دلت غمها فراموش
شنید از چاکران چون این سخنها ∴ ز غم بدرید بر تن پیرهنها
بپاسخ گفت ان ای دردمندان ∴ چرا آگه نشید از مستمندان
مگر نشنیده اید از آن خردمند ∴ که داده غم ضیبان را چنین پند
اگر دل خوش بودی خوشگوار است ∴ شراب ناب در غم زهر مار است
مرا یک لحظه با از سر گذارید ∴ نصیحت را کنون خرگذارید
که هم صبرم فراوانست و هم عقل ∴ ندارد حاجت عموانیقدر نقل
وصول مال از ان طامع محالست ∴ دگر خوشی باد خواب و خیالست

ولیکن بهر انداخت خردمند ÷ بوی باید نویسیم نامه پند
مگر پندم دل او را کند نرم ÷ ویا از انچه میدانم کند شرم
فرستند دخترم را در بر من ÷ بر اوج مهر و مه ساید سر من
کنون آرید نزدم یک قلمدان ÷ ابا یکدسته کاغذهای الوان

نامه نگاری نادر میرزا بحاجی عمو در خواهش دختر خود او را بنه

چو قرطاس و قلم نزدش نهادند ÷ زبان بستند و گوش دل گشادند
ملک نادر بکف بگرفت خامه ÷ نوشت از بهر حاجی سنیع نامه
که ای بیمهر بد اختر پدر زن ÷ بصهر خود ستم گستر پدر زن
ترا دختر بمرده است و برا جفت ÷ درین ماتم همیگویم سخن مفت
پس از مرگ زنم مالم ببردی ÷ ببلعیدی و رویش آب خوردی
دگر از دختر من حق نداری ÷ مگر عقلا تو ای احمق نداری
گرفتم انکه داماد بدم من ÷ نه آخر از خراسان آمدم من

چرا دیدن نکردی از من ای بوف ÷ که بیکجو کردم از مهر تو مشعوف
یقین کردم که بدخواه و بی مغز ÷ کنون از بنده بشنو یک سخن نغز
بدون عذر یک ره دخترم را ÷ برم بفرست دخوش کن خاطرم را
ندیدستم دو سه سال است رویش ÷ نچیدم گل ز رخسار نکویش
مگر بینم جمالش شاد گردم ÷ ز قید بند غم آزاد گردم
برم بفرست انخاتون بشتاب ÷ که تا روشن کند چشم ز دیدار
برم بفرست انمهر جهانتاب ÷ که دور از روی نمانده بر دلم تاب
پدر را دختر اخر غمگسار است ÷ بوقت محنت و اندوه یار است
نزد من فرستش با بهانه ÷ مشو غره بگفتار زنانه
که گویندت نگه میدار او را ÷ بهجران می نهد حاجی عمو را
بنام ایزد که بعد از یکدو ساعت ÷ نپیچم سر ترا سر از اطاعت
دگر باره فرستم در بر تو ÷ که هست او یادگار دختر تو

نوشت این نامه چون شهزادهٔ راد ∴ ز اتمامش بشد آسوده خاطر

بپاکت کرد و مهر از مهر بنهاد ∴ بنزد حاج عمو پیش فرستاد

تعریف شخصی از دوستان نزد حاجی عمو جواب دادن او بقهر آن نادر میرزا

خردمندی چنین در سخن سفت ∴ که آنجا بود و دید آمد مرا گفت

بیامد پیک نادر با صد اکرام ∴ بنزد سیف و خوش بگذاشت پیغام

زبانی هم بگفتن و با آداب ∴ سخنهای نکو گفتا ز هر باب

در اول حاج سیف از بد هوائی ∴ بپاکت ننمود اعتنائی

در آخر چون گشود و خواند نامه ∴ تغیر کرد و بزد چاک جامه

که وا ویلا بچندین روزگارم ∴ بنادر میرزا افتاده کارم

مرا باشد عجب زین فکر خاما ∴ که کرده نادر والا مقاما

من و او بعد ازین هیهات هیهات ∴ برو با وی بگو بفرست صلوات

که دیگر با تو من خویشی ندارم ∴ طریق نیک اندیشی ندارم

بعد

تو آنسوی پل و این سوی پل من ∴ چه خواهی دیگر از جان بدر زن

نخواهم داد دختر تا به بینی ∴ اگر صد روز ازین بهتر بکنی

چرا گول از تو باید خورده باشم ∴ چو اندر شرع بازی یکه باشم

مگر در خواب بیند دخترش را ∴ چرا باید بدرد آرد سرش را

کنون ای نامه آور از سر هوش ∴ بیکسر گفته های من بده گوش

برو برگو که بی گفت و شنیدی ∴ ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

در بازگشتن فرستاده نادر میرزا از نزد حاجی عمو و جواب پس آوردن

چو برگردید از آنجا پیک دلریش ∴ براه اندر سخن میگفت با خویش

که بر من گر بگیرد او توبیخ ∴ سبیل سیف را می کندم از بیخ

که تا بدهد به نیکوئی جوابم ∴ نشان زد در بر من خرابم

بیامد در بر شهزاده ناشاد ∴ همه پیغامهای سیف را داد

ملک نادر از آن هذیان بسیار ∴ سکوت و صبر پیشه کرد ناچار

دگر روز از طریق بردباری ∴ قلم بگرفت و در نامه نگاری

ز بهر حاج عمو به ز آول ∴ رقم نامهٔ نغز و مفصل

که ای بیدانش و انصاف و ادراک ∴ تو هم خواهی غنودن در دل خاک

چرا هستی بخود اینقدر مغرور ∴ نه تو ماری و من هم نیستم مور

من و تو هر دو از یک خاندانیم ∴ چرا رسم بزرگی را ندانیم

بود شاهی کنون در دودهٔ من ∴ چه میگوئی تو ای نادان کودن

چرا نفرستی اندر نزد من دخت ∴ چرا دادی ز بهرم زار پاسخت

مکن اهمال دختم را روان کن ∴ ز مهر خود دلم را شادمان کن

مشو راضی که با آن گرد انغز ∴ دهم لشکر ترا بر باد یکسر

خلاصه نامه رفت اندر بر سیف ∴ بخواند و لب فروبست از کم و کیف

مشورت کردن نادر میرزا با دوستان در باب آوردن دختر از عم خویش

ملک نادر چو بهر دختر خویش ∴ صبوری کرد نتوانست از آن بیش

بی

پی آوردن او چابک و چست ∴ ز یاران هر زمانی چاره میجست

بهر کس مشورت میکرد در کار ∴ چه سازد تا کند با بخت دیدار

دو سه روزی بدین اندیشه بگذاشت ∴ چهارم روز اندر ساعت چاشت

بیامد در برش یکی ز خویشان ∴ چو نادر را بدید از غم پریشان

بگفتش دخترت گردیده بیمار ∴ زریری گشته از روی چو گلنار

کنون هر روز بیش از بهر دوا ∴ فرستد سیف نزدیک اطبا

همانا دیگر نشش باشد معالج ∴ که او دانا است در قولنج و فالج

ملک نادر چو از احوال دختر ∴ شنید آگه دلش شد پر ز آذر

بیاران گفت فردا بامدادان ∴ روم بیرون بمقصود دل شادان

بدان ره می نشینم در کمینا ∴ چو دیدم روی دخت نازنینا

همی گیرم در آغوشش عقاب تنگ ∴ بسوی قصر خود میآرم از ملک

بدست دایه او را میسپارم ∴ که دیگر تاب مهجوری ندارم

مقیم گشت چون در این حوالی ∴ برون رفتش ز دل رنج و ملالی

ز دل برداشت رنج و غصه شب ∴ فراز آمد چو شد بر زر کوکب

شبی چون جعد جانان از درازی ∴ چو روز هجر تار از جانگدازی

شبی چون بخت سیف الدوله تیره ∴ سیاهی بر سپیدی گشته چیره

بهر طرزی که نقاشش سحر کرد ∴ سحر که سر ز خواب نوش برکرد

رها بر جست و رخ بشست و کمر بست ∴ همی سعی کار غربت را ببست

در این کار از خدای خود مدد خواست ∴ بگفتا زین کشیده این عنایات

گذشتن ماه منیر در راه جان دختر سالار به سیر در راه مطلسم در جهانی

قضا را چون روز چهارم دمی ∴ که نخلی چون فسرده در رگ و پی

زمین یخ آسمان یخ دشت و گه یخ ∴ ز سرما مردمان مشتاق دوزخ

بجر

بقصد این چنین تا در برون تاخت ∴ سر از پای و پی از سر شناخت

شده در بحر مهر دخت مستغرق ∴ بمقصد تاختن آورد چون برق

بامید که بیند روی دختر ∴ مشام تر کند از بوی دختر

شتابان تا خیابان راند توسن ∴ در آنجا از پی آسایش تن

بباغ عم شه سلطان مرادا ∴ در آمد خسرو خسرو نژادا

ز اسب آمد بزیر آنجا و بنشست ∴ در آن باغ از بر روی نخجست

سوارانش بماند بی نگهبان ∴ چه فرهاد و چه فغفور و چه الماس

یکی را دیده بان کرده در راه ∴ که از دختر پدر را سازد آگاه

چو یک ساعت گذشت از روز و ازش ∴ جهان از مهر تابان گشت گلشن

پدید آمد دیده بان کش نهاده ∴ خداوندت کنون مقصود داده

پدیدار آمده فرزندت از دور ∴ چو بشکفته گل بر پشت یعفور

کنیزان از یمین و از یسارش ÷ گرفته همچو جان اندر کنارش

رخش بهتر ز ماه از نور و تزیین ÷ پرستاران بگردش همچو پروین

گرفته کودکی اسب رهبر را ÷ چو طفل ناخلف رکش پدر را

همی گوید به شهزاده چنگیز ÷ سبیت سیف بگرفته تیغ تیز

چو بادر میرزا این مژده بشنفت ÷ رخش همچون گل نورسته بشکفت

ز شوق دیدن فرزند چون ماه ÷ برآورد از دل غمگین خود آه

سوار مرکب رعنا شد اندم ÷ ز باغ آمد برون مانند رستم

سوارانش ز پیش خنجر شیرین و نیکو ÷ ز بهر خدمت شهزاده نیکو

کسان صاحب سیف اوراد خود دیده ÷ همه رهوار خود از زخم دریده

بکام هر یکی افسرده تر دم ÷ بپوشیده نه در دم رخت ماتم

بجای خویش مبهوت ایستاده ÷ دو چشم و گوش بر فرمان نهاده

پدر

چه خوش باشد بعد از روزگاری ÷ باُمیدی رسد امیدواری

خوشا روز وصال عم نصیبان ÷ رسد وا از هم شب قرب جسپان

بعد از سر راه دیدن پدر دختر بیمار را در راه طهارخانه و بردن بمنزل خود

پدر چون چشم سوی دختر افکند ÷ شد از رخسار نور دیده خرسند

ولی از مرگ مامش گشت غمگین ÷ بگلبرگ از مژه افشاند پروین

گرفت از مهر او را در آغوش ÷ چو گل کرد از محبت هر زمان بوش

رخش که بوسه بر رخ گاه بر لب ÷ گهی بر چشم و که بر سیم غبغب

بگفت ای چشم از روی تو روشن ÷ چو در فصل بهار از لاله گلشن

فراموش از چه ره کردی پدر را ÷ گزیدی حد پی فصل و مهر را

چنان بهم ز ما بگزاید خوب ÷ که از هجران یوسف بود یعقوب

تو مشتاق بهم اینچنانی ÷ که اسکندر به آب زندگانی

سزد گر سر برافرازم بکیوان ؛ که هجران از رخت آمد بپایان

پس از این ماجرا و مهر بسیار ؛ بسان شاهباز تند رفتار

گرفتش بازو و در خانهٔ زین ؛ نشاندش با صد اکرام و تمکین

ز پرلبه سوی منزل روان شد ؛ ز دختر قصر او باغ جنان شد

شهنشه زادگان چرخ مرگاه ؛ چو از کردار وی گشتند آگاه

ز بهر تهنیت یکدو پسر عم ؛ بنزدش آمدندی شاد و خرم

درین کارش همه کردند تحسین ؛ سپس بر حاج عمو فحش و نفرین

دست خالی بازگشتن چاکران حاجی عمو از خیابان و دوا به بهلول از زیست

کسان سیف ملت چون خر در راه ؛ زکف دادند مفت آن در یکتاه

همه در منزل خود باز گشتند ؛ بدرد بیدوا انباز گشتند

چو مادر مردگان گفته بسر خاک ؛ زده هر یک ز اندوه سینه را چاک

بهم

بهم گفتند کز در حاج عمو ؛ گر آید عقده افکنده بابرو

یقین از ماجرا گشته خبردار ؛ نخواهد کرد اندر کون خود دار

وگر پرسد جواب او چه گوییم ؛ علاج درد خود از که بجوییم

درین گفت و شنو بودند کز در ؛ در آمد سیف ساطوری مکدر

هزاران عقده افکنده بابرو ؛ شده جفت سبیلش چون دو جادو

بایشان بانگ با قهر و غضب زد ؛ تو گفتی برق سوزان بر حطب زد

بهم گفت بگوئید اندران حال ؛ چگونه برد یار دختر ماه

بگفتند راز اول تا بآخر ؛ زکار و دستبرد شاه باهر

چو این بشنید آن عیاش محزون ؛ شد آب اندر دهانش حنظل

زجور یار و هجر مهر ه ؛ جهان در پیش چشمش گشت تیره

چو میخواران خروش و ناله سر کرد ؛ سبیل و ریش از آب دیده تر کرد

پس نحسی باندیشه فرو رفت ∴ برون از خانه بهر چاره چو رفت

یکی از چاکران در شهر فرد ∴ ره افلح بهر برانمرد بیدرد

جهید اندر پیش مانندهٔ تیر ∴ بسرگوشی به گفتش بهر چیز

که ای کشته زمرگ دخت خونریز ∴ ترا در کار باید عقل و تدبیر

چو بگرفتی اندر تخت چون ماه ∴ بکن فکر و بکن جان و ملکش آه

برای رفع و دفع این خصومت ∴ برو اکنون بدربار حکومت

در آنجا مشتبه کاری همی کن ∴ که پیمان چاک زان زاری همی کن

از آن در که محصّل خلا و فراش ∴ بکن آبروی خویش باش

که مادر را بجو کرد از رخ نام ∴ ببدرت ادخنه مقهور آرام

کمک گر کرد بخت بیکس فتح ∴ وگرنه او برادرت و تو در سلح

زبهر کار زرق و مکر و حیله ∴ درین عهد است مردم را وسیله

که کار خویش آنکه برونق ∴ بنیرنگ و فسون و حق و ناحق

مگر زین حیله پیش روی فرزند ∴ بآن خوردی نکو خرد مند

چنین تدبیر زشت است ابتر ∴ بکرد از رفع اندر لحظه باور

به فرزند شه رفت و بنزد ∴ زبان را میرزا ای شکوه سر کرد

بگفت ای شه بگیر چشم ترم را ∴ که مادر برده از ره دخترم را

زمانی بر زمین که بر هوا جست ∴ فراوان عیب‌ها بر خود بر بست

در دادن داد حاجی عمو را نایب السلطنه بطریق عدل و داد

بحکم آنکه بر هر پادشه زاد ∴ بود واجب بهر کس دادن داد

شهنشه کامران عدل آیین ∴ چو بشنید این سخن از شنیف چو این

تامل کرد و آنکه بت فراش ∴ بدو داد و بگفت آنجا برو باش

کلام آنکه این مسکین ثابت و تو ∴ زوداع دختر خود گشته مبهوت

ازان بدتر رنجور شد دختر ∴ قدش خم گشته در روش معفر
بآن دختر در آغوش غصه خاطر ∴ که برده است از برش شهزاده نادر
پدر بچه است هم داشته حق ∴ ولی بهر رضای سیف احمق
رود بید اندر حضور نادر عصر ∴ پیام از غم رسیدش بیحد و حصر
که دختت گشت نزد صاحب عمو ∴ کنون نزد است دلم کو کجا کو
و گر بگسست دل از مهر دختر ∴ روان بنمودش ایلچی دگر مضطر
بدو امیر زند تان بگفتا [illegible] ∴ بنادر میرزا بهر [illegible]
که او بن عم شاهنشاه باشد ∴ ز رتبت پایه اش بر ماه باشد
ولیعهد بزرگ او را بود حد ∴ که بودی رحمت حق با او بیحد
باین نازد که از گوهر دلیر است ∴ ز پشت شاهزاده اردشیر است
بار دیگر کنید انجای رفتار ∴ که نادر را همت عدل و داد در کار

ایلچی

چو این بشنید از فرزند شه سیف ∴ بنالید و بپا مد بر سرش کیف
بآن افلیج بر اران اوین بر کرد ∴ که او بر من وزارت اینچنین کرد
بفرشان بگفتا آنکه برکف ∴ همه چوبی بگیرید و مردف
روان گردید با بانگ و دارو ∴ بقصر نادر اندازید بر تو
همه اموال او بزنید تاراج ∴ پس آنکه من کنم از شهرش اخراج
غرض صاحب عمو با آن کر و فر ∴ روانه شد در سرای شوی دختر

مطلب بردن نادر میرزا صاحب عمو در باب پس گرفتن دختر و جواب اوشان

ز نادر میرزا مسکین سخن گوش ∴ الا ای آنکه داری دانش و هوش
پس آوردن نزد خویش دختر ∴ نگاه او همی کرد دیده اختر
فراغت یافت یکچند از زمانه ∴ بیاسود او بقصر خسروانه
در آن روز از قضا اختری حال ∴ نشسته بود با یاران دل

همه شهزاده فرخ نژادا ؞ بعقل و فضل و دانش اوستادا
یکی را ناصر الدوله لقب بود ؞ که با فرهنگ و دارای ادب بود
دگر بد کامران ابن معینا ؞ بهر کاری ز دانش دور بینا
ز شهنامه همی خواندی اشعار ؞ ز سام و زال و رستم گرم گفتار
که ناگه خانه شاه گردی در آمد ؞ بگفت اندر سر ایلک شاه آمد
همه گفتند گویا سیف ملوک ؞ همانا کرده یک هنگامه کوک
یقین از نزد فرزند شهنشاه ؞ بیاورده است حرفی را بهمراه
که دختر را جدا سازند از باب ؞ توانی بار بردن بیرون در باب
شهنشه زاده ما در رهش برخواست ؞ بیک سردار تیغ را بیاراست
نهاد از اندرون بیرون قدم را ؞ به بیند لشکر و خیل و حشم را
فتاد آن دل دو چشمش بر پدر آن ؞ ز ار دل بر کشیده داد و شیون

با و تعظیم در روی ادب کرد ؞ و لیکن زان سپس کاری عجب کرد
نگه چون کرد در روی سفاک ؞ بگفتا کم شو ای داماد ناپاک
بگفتا با چه تقصیر و گناهی ؞ بگفتش زانکه بردم رو سیاهی
بگفتا من تر آهستم چو فرزند ؞ بگفتش کم بریش من هم خند
بگفت اینهمه استیزه از چیست ؞ بگفتش با تو جز جنگم نبخت است
بگفتا کیستی ای مرد بیراه ؞ بگفتش سیفم از پشت علیشاه
بگفتا کم تفاخر کن تو بر ما ؞ بگفتش ای پسر کم خوان معما
بگفتا این تغیر از چه راه است ؞ بگفتش حکم از فرزند شاه است
رسیدم بهر دختر و از خانه بیرون ؞ همین ساعت ز روی بخت بیچون
ملک یاور بگفت ای حاج عمو ؞ ترا انصاف نبود نیز مو
تو کی میدهی مر دخترم را ؞ کنند از داغ اطراف سرم را

مگر عقل از سرت برده است پیری ؛ که با من اینچنین داری دلیری
بتو که میدهم این درج عصمت ؛ ترا میراث شد او بس بود قسمت
که بعد از مردن مامش بردی ؛ بروزش کفن نهادی و بخوردی
بدختر میرسد اموال مادر ؛ نه بر همچون تو جدی خورد گستر
دگر زین خسته مسکین چه خواهی ؛ روا باشد خدای بیهده خواهی

استهزا کردن حاجی عمو و شاهزاده مادر میرزا را و جواب مهمل دادن

چو سیف از مادر این گفتار شنید ؛ دهن کج کرده بر رویش بخندید
جوابش داد و گفتا بی بهانه ؛ بیا ور رخت و بیرون رو ز خانه
برو یکدل زند دارا مهر ؛ و گرنه دولت از تو میکند قهر
چو بر گفت این کلام میرود های ؛ که مادر میرزا بر جست از جای
بدو گفت ای دبنگور مخنث ؛ که هستی که مذکر که مؤنث

برو ای یاوه گوی سست چانه ؛ بکن بس از سخنهای زنانه
برو آنجا به مال شرع بازان ؛ مشو زین پیش بر بزم آب تازان
برو ای خشت مال دین و دولت ؛ مشو خورسند ازین فرد صورت
تورا تا کی برم فرمان چو بنده ؛ الا ای کودن اسپیت گنده
به بند ای چس نفس از گفته درا ؛ زمادر میرزا منشان غضب را
و گرنه میزنند چوبان بتورت ؛ که از نی پی در آید بانگ گورت
بصهر خویشتن اینقدر مستنیر ؛ که گوئت میدرد از رنگ و چهیر
یقین ای سخت روی سست پیمان ؛ شوی آخر ز گفت خود پشیمان
یقین این کاخ و این باغ و عمارت ؛ تو بنمودی بنا از شرارت
که میخواهی کنی از وی برونم ؛ سرت حاجی عمو بالا بکوبم
تو که شهزادهٔ ای مرد گمراه ؛ چه ای او زاده در قصه تراشاه

تو که شهزاده با این پیک دیوز * رمی حیلی برای شخص دور

ترا عمه بداد این زصولت * وگرنه بهجه سرها درفت

تو بودی پیش ازاینها خیانت * همی زیر بلیت انقلیب

گریزان بودی از بیم شهزاد * بمصر و شام و استنبول و بغداد

شدی چون مرد جالی سوی ایران * بدادی روی و گشتی از امیران

شهنشهزاده کان نیک اندیش * رهت دادند که گم در بر خویش

منم از نسل خاقان ولیعهد * ز شاهنشاه بهو ستند در عهد

منم از سوی نادر صدر سادات * بهر دیدار من اصل سعادات

منم نادر نژاد دار دشیرا * تو نی ماجب عو کلکا کبیرا

ترا بس آنکه امروزت بگفتم * مترس از سرزنشهای کلفتم

ز خشم نادری سیف سپاه * رخش گردید زرد و چشم بنیاه -

افز

ز فعل خویشتن گردید بی تاب * گواه از بهر خود بگرفت یاب

بگفت اکنون یکی چاره بجوئید * نبیره زاده سلطان بگوئید

که بهر آن نبیره خود رسیدم * ز دادارم چه دیدم چه شنیدم

زخانه شد برون لیکن باکراه * رخش زان گفته‌ها مانند کاه

سه تن از چاکران شاهزاده * بگیر پاس اندرون دید ایستاده

بگفت اینها بگیرید و بتازید * بمحبس برده و معدوم سازید

که با دادار بد شد داستانم * مگر داد دل از ایشان ستانم

در محبس بردن چاکران نادر میرزا را و مقتول شدن مشهور مسلمان

همیشه این سنت بهر عالم * همه کس وارد این مغز مسلم

که کاش کس کند لیکن جریمه * ستانند از قمر بابک ولیمه

گرفتند آنکه را بردند گریان * بسوی محبس فرزند سلطان

دگر روز از حکایت گشت آگاه ∴ معین الدوله نعم شهنشاه

ببرد کام اشتر شد روان زود ∴ بخاک آستان او جبین سود

بگفت ای گردش دوران بکامت ∴ گواه کامرانی هست نامت

چرا با مرضای حاج عمو ∴ که اورا نیست دانش بیش از مو

بزندان کرده بیچارگان را ∴ سه تن از خانمان آوارگان را

زنهار میرزا تقصیر ناید ∴ بمجلس چاکران اوش باید

اگر تقصیر دارد حکم فرمای ∴ که آمرت آورد این بنده بجای

مرخص کن ز رحمت چاکرانش ∴ ازین رأفت بنه منت بجانش

مرخص کن ز هیچ مپند و تقصیر ∴ بهر جا بس عمو در خورد زنجیر

ازین گفتار ما فرزند سعطل ∴ تبسّم کرد و چون گل گشت خندان

بگفتا چاکران را پیش بیایید ∴ دمی از بند زندانشان رهایید

بلی بنیاد کاری کو بر آب است ∴ چو کار سیف در آخر خراب است

آگاه شدن حاجی عمو از خلاصی چاکران مغفرت و الله یار میرزا

دگر روز آفتاب نورگستر ∴ چو کرد از چهره عالم را منوّر

ز استخلاص چاکرهای نادر ∴ شد حاجی عمو آزرده خاطر

بروشد چهره صفراوی مرارت ∴ ز باز افتاد جانم در مرارت

دگر بار افلج خود را خبر کرد ∴ بگفت ای در وزارت در جهان فرد

پی بگرفتن اندر خفت طنّاز ∴ بیا تدبیر نیکو را تو بنما ساز

ز مرغ غالب شوم بر آورد پر ∴ بکام او شکر با الکم زهر

زمانی فکر کرد افلج پس گفت ∴ که شهزاده با اقبال و بالست

نبز و یک سپهسالار اعظم ∴ همی بر داوری ارش و ازکم

ز در شغل نظامی هر مه و سال ∴ بعو محکوم او باز بهر حال

تواند او را بستاند بنیره ∴ ازین داماد سخت چشم خیره

ولی فرزند سلطان مظفر ∴ اگر این حکم بنماید چه بهتر

که با فرمان آن شهزاده راد ∴ سپهسالار خواهر داد داد

چو سیف الدوله این گفتار بشنید ∴ بگفتارش آفرین کرد و پسندید

بیامد با هزاران شادمانی ∴ بسوی بارگاه کامرانی

بگفت ای پادشاه جوانبخت ∴ ترا زیبد بگیتی زاسمان تخت

باین بالای چون بالا ببخشی ∴ باین پیری و احوالم ببخشی

دلم با دخت دختر داد بانو بس ∴ که برده بار ارش الهی داد فسوس

یقین جان میسپارم از فراقش ∴ سرانگشت این دوره از اشتیاقش

کنون حکمی نکو و سخت و محکم ∴ رقم کن بر سپهسالار اعظم

که او زین خیره سر داماد نااهل ∴ ستاند دخترم کاریست سهل

چنان

چنان دان کز به پنج روی دختر ∴ بر انجشیده یک گنج گوهر

بآن حاجی عموی عقل کوتاه ∴ ترحم کرد فرزند شهنشاه

تسلای دلش را کس فرستاد ∴ بر اسپهبد و فرمان چنین داد

که از آن مرهم نرم دلفروز ∴ بنه بر زخم سیف الدوله امروز

ز دامادش بگیر آن دختر خورد ∴ که این بیچاره خواهر از غمش مرد

در اطاعت کردن سپهسالار در حضرت والا نایب السلطنه در باب حجر محمود

چو پیک نامدار کشور ∴ بیامد در بر سالار لشکر

پیامش را رسانید و نهادم ∴ بر با در روانه کرد آدم

ز خاصان خود [illegible] ∴ ستوده نام و [illegible]

بیامد نزد سالار [illegible] ∴ بدو تعظیم کرد از راه اخلاص

پس آنکه گفت ای خسرو نژادا ∴ در هوت گفته اسپهبد زبالا

که تو از مهر بهرام منصب گرای ؛ طلب کن همه هم ز اقبال شاهی

دلی خواهم از دخت خورشید لقا ؛ کز و فرخنده و خوش گشته حالت

بنزد جد من تو نیش فرستی ؛ مبادا اینچه سازی نادرستی

پدر زن از تو گردد دو جهان فهم ؛ بهر وی میشوی مشهور عالم

ستم دان دراز این تیغ خوبی ؛ نیاید کار رمح و تیغ در وی

بهرام بنیره ناگزیر است ؛ بغیر از او دو دستش از حقیر است

بان کودک گرفته خاطرش خو ؛ نبین خورسنده قلب صاح جمو

در جهت گرفتن مادر مهرزاد در فرستاده سپهسالار از رفتن خدمت قمر السلطنه

ملک مادر این پیغام بشنید ؛ در اسپهبد بداده کرده بیند

کلام دانش و تدبیر او کرد ؛ بان چاکر بسی احسنت و راه کرد

بالحق ایجوان از مهرزاد ؛ تو هستی در نظام اورد ستاد

ولیکن

ولیکن از تو دارم این تمنا ؛ یک امروزم دهی مهلت که فردا

من و دختر سوی باغش بتازیم ؛ در آنجا چاره بهر خوب سازیم

ز ماه سلطنت مهر جهانتاب ؛ کنیش بهر خود جوئیم از آن باب

از آنجا آنچه فرمان گشت صادر ؛ بجان و دل نهد بر دیده مادر

ز من این صنعت اکنون جهانه ؛ بدوش افکن نشادی شو روانه

که فردا چون بر آید آفتابا ؛ بباغ آئیم بهر یک شتابا

اطاعت کرد آن پیغام آور ؛ برفت و شهزاده روز دیگر

بجام فاطمی کو بهر خرداد ؛ که ایام در رسیده روز انداد

زده است اکنون بدین ایوان دور ؛ که مهرش هست با عنبر و عرعر

بیا من با تو و این دختر زار ؛ رویم اندر بر بانوی قاجار

در آن محفل ز تاثیر ستاره ؛ ز ماه سلطنت جوئیم چاره

مگر او عجز مادر را پذیرد ∴ ز سیف الدوله دختر را بگیرد

چو مام نادر از کارش خبر شد ∴ دل غمدیده‌اش زیر و زبر شد

بسوی منزل فرزند آمد ∴ پی بگشودن آن بند آمد

بهمراه پسر وان دخت نورس ∴ بره کردند روی آن هر سه پا پس

چو اندر باغ اسپهبد رسیدند ∴ بکریاس زمانی آرمیدند

پس آنگه رو نهادند آن سه مضطر ∴ بقصر ماه تابان مهر کشور

چو حاجب دادشان ره اندرون بار ∴ برآوردند از دل ناله زار

نبرد دخت خاقان جم آیین ∴ بسیف الدوله همبند نوین

پس آنگه مادر شهزاده نادر ∴ بگفت ای بانوی بخشنده خاطر

نه آگاه از این سیف الدولت ∴ ز بابان کشش و فر و صولت

با سم مال دختر خور حرامی ∴ ببرده مال نادر را تمامی

کنون

کنون از جان فرزندش چه خواهد ∴ از آن ناکام دلبندش چه خواهد

که دایم میبود در بین دربان ∴ پی یک رفتن اندر تخت مضطر

حمایت بهر او از انصاف دور است ∴ بهر یک جز انصافی ضرور است

تو و اسپهبد او را واگذارید ∴ بجز زشتی بعیب ماش میارید

مگو شید آنکه نادر دخترش را ∴ باو بدهید به ننگ آرد سرش را

مسلم دارد این هم ننگ باید ∴ که مینا شد پدر صدره به از جید

چرا فرزند من آرام جان را ∴ دهید حاجی عموی پس فلان را

تو ای بانوی شاهنشاه گوهر ∴ ترحم کن بحال از انصاف مکدر

چنین گفتند و بر گریه فزودند ∴ در ماتم بدان مجلس گشودند

سپهسالار تا که از در آمد ∴ بدید آن شیون و خلقش سر آمد

چو آن هنگامه از آن نیک دید ∴ بپیش آمد رخ دختر ببوسید

از او پرسید با صد مهربانی ؛ بر آن گلدسته باغ امانی

تو چندین خویش خواهی با پدر را ؛ بگو اکنون کلام مختصر را

بگفتا تا چه گفت آینده زین سخن ؛ زنهار مهربان تر دایه خاتون

بدان حال اسپهسالار عادل ؛ خداوند مبارک رای عاقل

ز من انکار و اسپهبد ملک نقش ؛ نخواهم دهم گر بنقش

چرا گر آن سپید و آن پلنگ دلدوز ؛ گرفتار زحیرم هر شب و روز

مرا پیوند اندر رنج و اهمال ؛ رنجور اسپهبد اندر سر و سال

و لیکن من به در بر ایمن نیم ؛ اگرچه پیش چشم او عزیزم

چو اسپهبد ز دختر این شنید ؛ به تیغ بد گهر تیغش بجوشید

گرفت آنگاه دست دختر خود ؛ به دست جده اش از مهر بسپرد

روانه کردش از خورسند و خرم ؛ رهی دانا سپهسالار اعظم

چو آمد تیر سیف الدوله بر سنگ ؛ جهان شد چون قفس از بهر او تنگ

بیفتاد از رنگ و دوا به ز زشت ؛ همه دعوی نخود در کین فرشت

در معذرت خواستن شتری از ادای سخن و تتمه این حکایت و اتمام نظم

الا ای شاعر نکته پرداز ؛ در قانون سخن هست از شما ساز

مبادا خورده گیر بد و ایراد ؛ با این دل خسته محزون ناشاد

که منظوم از چه کردم این حکایت ؛ بدان بیند از جمع اهل درایت

همین حاجی عمو اول از این پیش ؛ در این تخمش زند مار سیه نیش

بشد مانع ز عمم شهرها را ؛ دهد مرسوم این بد جنس شعار را

حسام السلطنه کاقبال با بخت ؛ فکنده سنبه بر درگاه او رخت

به دلخواهیش از ما قبولی ؛ چنین گفت این بد خیره فضولی

ترا منعام معزولی چه واجب ؛ در بهر شتری بده ای مواجب

نفهمید ماند مرا هیچ چیزی ؛ نیرزد شعرهای او پشیزی
چرا بگذرد زر بباید و داد ؛ بده ورنه رهد گنج تو بر باد
ببین تا خسرو مداح پرور ؛ چه پاسخ داد بر سیف ستمگر
که این مداح از فتح خراسان ؛ همیشه بهره زانعامم تن آسان
ترا بردی حسد بردل گناه است ؛ زبخت کو تا عقبت سیاه است
چو زین بدگوئی آن سیف سطور ؛ خبر دادند بر این زار رنجور
نمودم صبر و می جستم مقاما ؛ که تا کی برکشم زو انتقاما
چو بادا ماندش این رفتار دیدم ؛ بغیر هجو زهوارش ندیدم
چو کردم از هجی خوار و ذلیلش ؛ فرستادم بسوی او بدیلش
زمانی گرچه خواهش زرستم من ؛ بگفتم تا بفهمد کیستم من
کنون با انبسیل و ریش رشتین ؛ همه در اردو پید و فاک مشکین

زبان

زبان شعری کو هست بیباک ؛ کند بیخ هجا در گوی افلاک
بزرگان از درش درآیند ؛ بیابی طبع نیکوی نمایند
که نام نیک ازیشان باز ماند ؛ نه هیچ انجام و نه آغاز ماند
هزار و سیصد و شش سال کم بود ؛ که طبع مشتری این قصه بسرود
چو اندر شعر عرب بنهد قرینش ؛ بخوانند و بگویند آفرینش

در نکوهش اما حاجی سیف الدوله صاحب حکایت

غیر از بسیل حیزی حاجی هیچ ندارد ؛ ماند بان تیزی که رنگ و بو ندارد
او را همیشه دردی است اندر اشکمبه دیری ؛ در دل دو دانه دارد و در زیر ریش ره ندارد
با آنکه باشدش تب از ابتدا روز تا شب ؛ از گیرش دمان است میلی که درد ندارد
که از غم است خشنود گاهی زحاج مجمع ؛ بجز آب این دو گوشی اندر سبو ندارد
از دوک بخود کند شاف گر این دو بیت بشنید ؛ از ابلهی بهانه با لبلبو ندارد

در تعریف شراب کرد خورد ملایر که بقوت جهد طهران فرستاده

در فصل مهرگان در ورد بار بگذر ∴ خوش خنبه کهنه پر دارد شمیم ورد

گر باده ارغوانی خوشتر بود ولی ∴ بهتر زبرگ زرد گشته باید شراب زرد

زین باده هر که نوش کند یکدو پیک تین ∴ با صد هزار لشکر اندوه کند نبرد

هر کس صبوح یکنفر زان پیش کا آفتاب ∴ شمشیر ناکشیده ازین چرخ لاجورد

از دست خور دل بتی نغز و دلفریب ∴ بزم طرب فراهم صاف نخورد

بر رسم هدیه بهر اصحاب کامگار ∴ کز رویشان بماند بدم لاجورد

از کرد خورد بنده فرستادم آن شراب ∴ یعنی دو جام باید ازین باده خورد و کرد

در هجو یکی از شعرا که بنظم گفته

دوتن را بهم افتخارات و ناز ∴ یک از زر ستا و دگر کرستا

یکی بر ستکار بخشش بود ∴ بعز و شرف روز و شب متنا

نون

بکون دادن این یک بنازد پدر ∴ بعو پیرو مذهب مالکی

بمدحت گر پیش او عرا ∴ به از عنصری و به از رودکی

بمدحت شب و روز پیرایه این ∴ خر مصری و یابوی از بکی

در نکوهش روزگار از بی عهدی و صحه خوردن مسعود میرزا

کر ملک را اغتشاش مملکت حالی شود ∴ شغل خائن باز دلاکی و دلالی شود

سرحد مشرق به ترک چرخ اردو داد اد ∴ که منظم از چماق و چوب اردو لالی شود

پایه آنکس بر آمدت از روزا ∴ از فشار بیضه مسعود کی عالی شود

ای خواهی خراسان تا بکی بنغزی ∴ کاینچنین بار بر تی هر روز در بالی شود

چنین شعر دلاک زاده صدا ∴ در خراسان یک تون تاب اکر والی شود

در هجو شجاع الدوله امیر حسینخان قوچانی بجهه بد دادن قیمت انذر قابوس و خفص خطر باو

الشجاع الدوله بوزینه زاش ∴ کند زشت هست بدتر از حبشی

دولتی را کو تو مینباشی شجاع ∴ تا جری باشند که دارد تماع

ای تو کوت کاش و جان زن و باغ ∴ جال کردی را بکن با آن و باغ

هم تو زک خوردی و هم اندر زمن ∴ ای سبیلت در میان دو زن

گاه بر پشت ولنجان میبری ∴ گاه کیرش را به بغت میخوری

در هجو یکی از خوانین خراسان که ریش را بکارش داشت در حقیقت خری بود

ای آنکه باهل خرد و فضل کنی ناز ∴ زان خرقه بپوشی که بود یا ز اوراز

پیچی چو بپوشی آن بدل بخشی را ∴ گو شده خرس زنخ کهنه مطرز

او را چه کنی سردی آب چو بد نام ∴ تا تیز کند از تو که زند بد وحد گز

ایخان تنگ مایه درین فصل زمستانی ∴ تشنو زمن سوخته دل نکته آن نوخز

رو یکدو صراحی عرق ساکه بیت از ∴ از خواجه او انیس فرنگار رزغز

کن نوش از و هر شب و هر روز ∴ مانند خوانین خوشان و دراج

ایا

دیگر تقاضا سوی میخانه مکن روی ∴ اندر پی آن پیر به بو ز ثمر از

در هجو میرزا [illegible] منشی الملک وزیر مملکت خراسان

روزی اندر حجره کیول چو آن آهن ∴ دیدم اندر صدر مجلس کاه کیر و بد لگام

آسمان بر پشت او میبنداه بالاد زخز ∴ تنگ آن پالان ز ابریشم که بر آلاس غلام

آنچنان پربا دو فیس و آنچنان باعز و تیز ∴ خود تو گوئی حسته فرس از تله با صد دام

با ظریفی گفتم این بد بوز یک بد و باغ ∴ کیست میشناسیمش صد که و تنی کدام

بر رخم خندید و گفت ای تمیز ∴ از شرا و سرداری باشد این حکم عوام

مردمان آقای مستوفی نمایندش خطاب ∴ زین سبب دارد تفاخر در میان خاص و عام

گفتم الحق در وزارت باکمال و قدر و جید ∴ منشی الملک ربه در اسا و شیر به نام

در نکوهش دنیا و روزگار

روزگار بی بهره با مردم ∴ بی شعور و سفیه باید بود

چون معاون بمنظر و اخلاق ؛ در نظرها گزیده باید بود

یا امین حضور را بپسند ؛ در وثاقت شبیه باید بود

در همه کار دخل باید کرد ؛ شرع ما کن فیه باید بود

یا برای بلندی اقبال ؛ [illegible]

تغزّل بکتبی از ترکان خوش‌لقا در معلم‌خانه مشغول تحصیلات

بتی دارم که تا دارد بدان حلقهٔ خاتم ؛ ز عشق قامتش دارد همیشه گریه ما تم

بود گوشش چوگان زر زنهار دو بارد ؛ ز چشم کور گیرد زین سرشک سیم جان تخم

بغیر از آهوی چشمش ندارم مهر بند از رخ ؛ شخود از پا پیر شیر آسا ز لب اندار دارم

هم او ترک است هم بدخو همی نوشد کند مستی ؛ دیده‌ای کت ورزن از سر زده با تیر غمزه

شنیدم هر شب اندر بزم خان گیره دو را همه ؛ که بسپوخت گوشش زند که از وکام هم

معلم‌خانه شهزادان پیر خر محتلم خانه ؛ ز بس قلاق میباشند زندان از آتش هم

اداد

اگر خواهان ز یشش که همعنی با نجم بدهد ؛ بدو گویم ز تخم مشتری را دادی بلا در غم

در مفاخرت خود و مدح شمس

منم مشتری شاعر نکته سنج ؛ ز سهمای من در جهان کم بود

بسی شعرهای لطیف مراست ؛ ز مشهور و معروف عالم بود

سخنهای من راست‌تر چو تیر ؛ چو از راستی بلدی خم بود

بگفتم شبی شمس لا در دلت ؛ ز شهزاده خانم چه را غم بود

گر او میدهد بس تو هم کن بده ؛ چه مردی بود کز زنا کم بود

وله ایضا

گر دو شمس همانند کشتن انگشت ؛ عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

ور زنش کس بدهد فاش مکن ایشیخ بگو ؛ که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

تیزی از تیزی من به بود از گفته شمس ؛ مدعی گر نکند فهم سخن گو سرد خشت

هوا اگر گفت کلاه کیفرش از بهر وهم ÷ هر کسی آن در هوای عاقبت کار را گشت
ضبط کردی چه بهشتی زکف از رضوان ÷ ار چو من دست کسی سست آرد ز بهشت
مشتری در گذر از شمس زنش آتش بسوز ÷ همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
زان اداره به شب که نهی ذره جو ÷ یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

در صفت معلم خانه کهنه نقاشی

معلم خانه از اطفال مشغول ÷ دلا اسپیچون نگارستان چین است
فراوان چهره چون نوشاد و شوخ ÷ در انجا از لب رواز تماشاست
بد آنجا هر که رفت از بهر تحصیل ÷ شود کودن و در علم یقین است
خصوص استادش از بس بود مکی ÷ سر آن ملحد رئیس الفاسقین است
تعشق ورزد بر او از خوبان ÷ چو گربه صبح و شام اندر کمین است
کشد زیر کاوش در سر درس ÷ چو شاگردی لطیف و نازنین است

برای دفع صفرای لواطه ÷ چنان داند که چون سرکه انگبین است

در هجو همه جهال ایران که از بد اصلی و کتاب و معاشر از آمده شده

دنیا از این گروه فرنگ ما بابا ÷ این کودکان سیم بر بی‌کتابها
از پاشنه بخواب سر زلف ترک کنی ÷ ما را گرفته یکسره رگهای خوابها
در دستها قضیب مبنج زعفران ÷ بر پای نیم حکمه چه نشان شتابها
سیگارها بگوشه لب چون مسیحیان ÷ از دود و دم مجاز دگران باشد سحابها
از بهر درک درس پولوتیک روز و شب ÷ زیر بغل گرفته کتاب حسابها
آمد شب گذشته مرا در بر آن پسر ÷ تا بدهدم لواط برای ثوابها
اسپینه کونش از بس سوار تخم ÷ تخمی زیر از بسنج عیال ما تهابها
بر کف زدم لعاب مسا داد که تیز او ÷ از تنگیم بخواهد دادن عذابها
چون برد درش نداند زچه بر سر رفت ÷ بیهوده ماند در کف من آن لعابها

آورد برد کرده چو فرخ شدم بکار ؛ آن شوخ رکشود زبان عتابها

که مشتری عجب ز تو دارم مگر [illegible] ؛ این منت از لعاب و ریا [illegible]

این ماکان قنات [illegible] کون [illegible] ؛ از نهر دلو [illegible] بها

غزل در صفت سرین [illegible] بلور [illegible] تخلص [illegible]

بلور بچه چو بند از ازار بکشاید ؛ هزار دل چو دل من ز دست برباید

سرین او است صاف [illegible] کوه بلور ؛ هزار [illegible] نگار [illegible]

ولی چه فایده کین کور [illegible] کار ؛ [illegible] کوه [illegible] سر [illegible]

مراد کر بدار زین [illegible] شیر ؛ کنون کم از دم روباه در [illegible]

فتاده بر زبر خایه مستمند و فگار ؛ تو گوئی لاله [illegible]

[illegible] ازین دوال ندانم چه بر سرم آید

[illegible] معالجه اش باید [illegible] ؛ [illegible] سخت کرد دو چشم [illegible]

من و معالجه اش هرگز این عمل نکنم ؛ [illegible] بسلم آنکه [illegible]

کنون که پیرم و فرتوت [illegible] کار ؛ مدام خشک [illegible]

بکون تعلق او بیشتر [illegible] ؛ ازین سبب [illegible] دختران [illegible]

گذشته شب [illegible] کشید زیر [illegible] ؛ [illegible] سوخت که آتش [illegible]

پس از فراغت [illegible] کون آن [illegible] ؛ فراق [illegible]

چو کون تنگ نیاید درین جهان فراخ

[illegible] ای مشتری همه شب [illegible] خلق [illegible]

[illegible] ؛ چرا [illegible] پیوسته [illegible]

[illegible] خانه [illegible] ؛ چو [illegible] اندر [illegible]

[illegible] عالم [illegible] ؛ همیشه [illegible]

[illegible] ؛ [illegible] از روز ازل اندر [illegible]

ترکیب بند از اول حرکت طهران بجهت طواف بیت معظمه راه به شرف گفته شد

نیمهٔ شعبان مه از توفیق پاک رب ؛ سوی مکه بار بستم بی غم و رنج و تعب

رفتم از طهران بقم وز قم بشهر اصفهان ؛ ز اصفهان تا فارس بخت دیدم عیش و طرب

چون بدیدم خاک شیراز و هوای دلکشش ؛ گفتم احسنت ای بهای شهر ارباب ادب

کرد بخشش بر من فرماندار ملک جم ؛ عم شهنشاه عالم خسرو خسرو نسب

آنکه شه بنمود تمکین در دین بدو معتمد ؛ بر لقب نازند خلق آمد و نازد بلقب

تا سه هفته بهره‌ام از خوان نوالش ارزه ؛ خاصه نزد فرزند گرامش روز و شب

نامور شهزاده والا گهر عبدالعلی ؛ آنکه در علم و هنر امثال باشد منتخب

نیکبخت و کامران آن بلند اختر پدر ؛

کز عنایات الهی اینچنین دارد پسر ؛

هفته چهارم وداعی کرده وز ملک جم ؛ بار بستم سوی بندر با دل از غم درم

[illegible]

کوه‌ها سخت و راه‌های صعب پیش آمدم ؛ کز فراز و از نشیبش دیده‌ام رنج و الم

دشت ارژن با کدار و بره زن دیدم براه ؛ طی نمودم در ره دختر هزاران پیچ و خم

وادی از راه ملوان دره مردم شکار ؛ کاسمان کفتر زمین گشته بهر دو قدم

سهمناک و پرخطر راهی ز غول و دیو اگر ؛ شیر بیشه اندر آنجا هر دو میکردند رم

که ز بیم جان پیاده می‌شدم گاهی سوار ؛ خسته تا رفع کردمی نشستم دم بدم

لا تکونوا بالغیه الا بشق الانفس ؛ چون بیاد آمد مرا یکباره از دل رفت غم

چون رسیدم بار اندر بندر آوردم فرود

مرزبانش یار من شد در همان روز ورود

روز دوم رفتم اندر قصر میر م ؛ دیدم از احرار جمعی اندر آنجا انجمن

مردمی کرد و تواضع تا نشیندم بصدر ؛ گفت با من ای بلفظی خداوند سخن

کشتی هست ملک تجار از دیگر جهاز ؛ زودتر رفتند براه ما بی رنج و محن

اندر آن کشتی معین کرده‌ام بهر تو جای ∴ تا که بنشینی بعون کردگار ذو المنن
گفتمش فرمان تراست این اما که کبریت ∴ شد رخش سرخ از حیا مانند گل در چمن
بهر چپقی رفتم اندر محفل حاجی ملک ∴ همچو کیها بدیدم من یکی پیر کهن
در میان هر دو پا تخم قرش کفی بکر ∴ داده جا دو مشهد وانه دراز از خویشتن

گاه تازی گاه هندی گه زبان بوشری ∴
بد با مردم به صحبت آن گدای مری ∴

بسکه وزبه بد وسکین گران قروت خیز ∴ چونکه بنشستم تو ضع کرد بهرم خیز
خواست انکه قهوه و قلیان و تعارف گذرد ∴ در خت باد این سفر کردن بیطحاو حجنیز
دادم او را بدره زر چپقیم دادا سحین ∴ تا دهد در عرشه جایم ناخدا اندر جهیز
شد دل غمدیده‌ام خورسند از حاجی ملک ∴ آمدم بیرون ز کاشانه در حجت خیز
بر لب دریا بدیدم بدیدم حاج را ∴ بهر کشتی همرها باهم با آهنگ و ستیز

شکر یزدان کرده از کار سوی احوال خویش ∴ روی آوردم بهشتم داخل از سنخر
یکی از تجار بوشهری براهم دید گفت ∴ ایکه شد جامه ات برنامه هر دم مشکبیز

حاج بابا صاحب غریب گفتار عبوس
ملک داود سالاری رو هم کش محبوس

کشتی جز از جهاز دودی آب بهتر ∴ سیم و زر کمتر بده در کشتی خرا اندرا
گفتمش قسمت چنین بهتر با الله خوب ∴ کی توان پیچید سر از حکمهای داورا
کشتی حاجی ملک آمد چو بعد از بحر چور ∴ در تماشا رفتم و دیدم هجوم محشرا
سطحه و عرشه پر است از آن حجاج ∴ غیر خر جالی نمانده هیچ جای دیگرا
خر ملوکی گلخنی دیدم کثیف و با بنه ∴ در حقیقت از شال قعر گور کافرا
ناگزیر اموال و اسباب سفر را بهر صد ∴ بردم از بندر گشتی باد غم برورا
ناخدا را آن ستاره رشتی نامه حاجی ملک ∴ خبرش دادم گفت ابدا نیطالم خبرا

بی سخن بی پا و بی گفتگو بی درد سر

وله ایضا

عزم برگشتن حاج بابا کرد در فصل بهار

الغرض کردید چون در کنج غربت واوای من ؛ برگذشت از اوج گردون آه و واویلای من

ریختم چندان سرشک از دیده بر رخسار خویش ؛ گاه دریا بیخ ز از چشم خونپالای من

مرنرد و جای بصره از روی جهان ؛ میگشود بندی دمادم لب باستهزای من

سر بزانو مهر بر لب پا بدامن لنگ بود ؛ همگسارم هر دم آن طبع خوش شعرآرای من

یکتن از آزادگان محتشم در کهنار ؛ کرد از خود تنها ز معلی جای من

تنگ کرده جا برای او را بهر من اگراه بود ؛ گفتم امروزم چنین شد چون شود فردای من

مرمرا هر دم تسلا داد آن مرد بزرگ ؛ شاد میکرد از محبت این دل شیدای من

روز سیم آن کپتان داخل بسیحون و چند

وله ایضا

شد قرین بندر عباس و لنگر فکند

بار بسیار از تجارت آورید اندر جهاز ؛ با هزاران چلو پلوی ناخدای حقه باز

کشتی از آن بارها سنگین شد و از روی بهم ؛ استلم کردیم با آن عزرائیل نیرنگ ساز

کم کمک با ناخدا کردند آهنگ جدال ؛ جا بجا آن و گشت آنجا قصه کوته دراز

ناخدا مغلوب شد افکند کشتی را براه ؛ شکر بنهادیم بر پروردگار بی نیاز

با سلامت چرخ جهاز از باب اسکندر گذشت ؛ جمع بردیم بر درگاه یزدانی نماز

بحر احمر بود کز آن چند روز دیدیم موج ؛ اندرین معنی با ما شد هم مجلس آگه ز راز

تا دو هفته روز و شب کردیم اندر روی آب ؛ تا بجده آمدیم و زین عیان خاک حجاز

آمدیم از بحر بیرون با هزاران طنطنه

وله ایضا

مژده دادندم رسید اینک حسام السلطنه

خاطرم بشگفته شد زین مژده چون خرم بهار ؛ شکر کردم آنکه خواهم دید عمر شهریار

منزلی در جده بهر خود گرفتم دلپذیر ؛ بر فکندم اندر آنجا با هزاران شوق بار

ناگهان بر خواست بانگ توپ و طبل خرّمی ؛ گفتم آمد خسرو نیک اختر جم اقتدار

سوی درگاه شریف مکه بگرفتم شتاب ؛ ازدحامی دیدم از جمعیت خرد و کبار

ناگهان احرام بسته دیدمی شهزاده‌ای ؛ با دگر شهزادگان بر مرکب عزت سوار

بر ملک بونصر چشمم بار اول او فتاد ؛ گشت روشن گرچه از آب آمده بود تار

بازگشتم سوی منزل خفتم و برخواستم ؛ برگرفتم در بنان خویش کلک مشکبار

شکوه دریا دگر را این چنین کردم رقم

در ... تا بداند این حاج و خواجگان محتشم

حاجیا در راه مکه خویش را رسوا مکن ؛ دل بکن در حج و از روی تو دریا مکن

هست دریا و دگر را خطرهای بزرگ ؛ در خطر خود را میفکن [illegible] مکن

زر اگر دادی و اندر عرشه جایی داده است ؛ ای برادر تا تو می در کنج خفتن [illegible]

ناخدای خیره سر را بفکن از کشتی بر آب ؛ غیرتی کن [illegible] امروز فردا مکن

گر ز تقدیر الهی قسمت شد راه آب ؛ صبر کن در موج و طوفان چشم [illegible] مکن

حج زر اهست استطاعت مکه از خشکی برو ؛ نیستی گر مستطیع اندیشه بیجا مکن

مصلحت بود ای عزیزم آنچه گفتم در پند تو ؛ گر برفتی رنج بردی شکوه از ما مکن

کار بند این پند را گر پند لقمان بهتر است

و له ... هر که بشنود شد عالم او ورنه ابله تر است

حافظ حق ارچه اندر خشک و دریا خداست ؛ لیکن از دریا سفر کردن سوی کعبه خطاست

هر که رفت از راه سلطانی سوی بیت الحرام ؛ او بهتر با استطاعت حج [illegible]

زین سبب هستند مردم جمله خواهان جهاز ؛ تا بگویندش [illegible] حاجی [illegible]

[illegible] تا که بنهاد ؛ یابد اند این نصیحت [illegible] دریا

هیچکس با غیر مذهب می نگردد همنشین ؛ غیر الحاجی در زنان کشتی [illegible]

جان هر کس خیز با نصارا و مجوس ؛ دست اندر کاسه کی ادرا توان گفتن [illegible]

صد هزاران شکر کایزد داد و بال هم ؛ استطاعت پایه ام بگذشته از اوج سمات

مشتری کیر از ملک التجار بو شهرستان کله

وله

چون خر آید بیابات تنک کو دد خوصله

حاج بابا خرزه خر بالا اندر بیت ؛ کیر عبدالله کاو بالا اندر بیت

از برای سیم قدر مشتری نشناختی ؛ تا قیامت بدره زر بالا اندر بیت

حتی اندر عرشه دادی در خیم دادند جای ؛ سطحه دکتری و لنکر بالا اندر بیت

هم کپیتان هم معلم هم مترجم هم جهاز ؛ با همه اسباب یکسر بالا اندر بیت

تا بسر آید ترا بگذره ادراک و شعور ؛ قبه باب سکینه ربا داند ر بیت

دجله بغداد و جیحون بحر عمان و محیط ؛ تا لب دریای خضر بالا اندر بیت

آنچه در عالم ز آب و خاک باید بود و رش ؛ از بس رنجی مگر بالا اندر بیت

داد از دست تو ای بی آتش جو کز تنا ؛ آنچه رفتار روان بود لعنت فرود آید بتو

ایکه

ایکه داری استطاعت الحذر از راه آب ؛ خانه تکار کشتی کاش کردد خراب

کی توان خفتن شبی آسوده خاطر در جهاز ؛ عاقبت آخر کی بود در منزل انقلاب

در عجب هستم در برخی ایهی حاجی از بهر چیست ؛ افکنند انجا بشیرین زبان را بدریا در عذاب

من بچشم خویش دیدم در جهاز از عمر و زید ؛ چند تن مردند بابا لای فوز تیر از حجاب

غسل دادند و کفن کردند و شان در یک نظر ؛ کام ماهی قربان شان انه متو محاب

الغرض هر کس شود مستطیع و محتشم ؛ باید از خشکی رود حج شتران یا بکتاب

نه ز بهر حج کم کشتی نماید اختیار ؛ جان و تن را افکند در اضطرار و اضطراب

ایکه خوش آنجا بحج باخیل و خدم در راه ؛ تکیه زان در محمل است از باید اداء زن هاشم

در هجو قرنطینه است

کاش بر افتد ز دهر نام قرنطینی ؛ تا نفتد هیچکس بدام قرنطینی

زانکه ندانسته من ز اوضاع او دیدم ؛ کاش جان و تن از نظام قرنطینی

محبس حجاج هم نداشته هرگز ÷ گرمی و سردی صبح و شام قرنطین

دور فلک کرده باز خلق به خاک ÷ خون دل اندر بهار و تاب قرنطین

جور و جفای مدیر نجف او ÷ باس شدید است در مقام قرنطین

ریش سفیدی سیاه دل بود از بس ÷ ظلم نماید بخاص عام قرنطین

از عمر سعد یادگار بمانده است ÷ راست تو گوئی با نقط ام قرنطین

من لقبش داده ام ز روی حقیقت ÷ مظهر کفر و ابوشام قرنطین

واقعه کربلا هر آنکه ندیده است ÷ آید و بیند باز در حیام قرنطین

شط مسیب ز اشک گشت لبالب ÷ بسکه گریستیم از این هجوم قرنطین

فیض افندی و این وزیر عظیم است ÷ تاکه بود در کفش زمام قرنطین

از پی بگرفتن مجیدی و لیره ÷ آید و گوید منم لام قرنطین

وز عظمتش همه گرفتن پول است ÷ از عرب و از عجم بنام قرنطین

جو

جمله کنکلا ز آتش دوزخ ÷ هر سحر آیند در سلام قرنطین

من بیقینم بود که عالم برزخ ÷ از دل و از جان بود غلام قرنطین

تا که صف حشر در خمار بماند ÷ هر که خورد جرعه ز جام قرنطین

مشتری از راه مکه آمد و نوشید ÷ جام قرنطین و گشت لام قرنطین

یک بچه گرتو بیم ز مهر صلا زد ÷ نیم شبی بر فراز بام قرنطین

گفت ز من کام خویش اگر بستانی ÷ زود رها سازمت ز دام قرنطین

بردم از او یک تمتعی ز ابلیس ÷ خواهم پیوسته من دوام قرنطین

قوه تحریر نیست هیچ قلم را ÷ تا بنگارد دگر کلام قرنطین

در اینجا شهر بغداد و کوهش آورست

زین پس بکنم ابتدا صفت خط بغداد ÷ صد لعن منصور در بنیادش نهاد

غم خورده اگر انوریش مدح بمعه ÷ کو نیز قرمساق قحبه و حرامزاد

شهری که بود مسکن نقاد دور بیت ∴ پیداست در و مردم دانا نبود باشد

غیر از سگ و سنی و نصارا و یهودی ∴ آدم نه در آن شهر چه در تبریز چه مرداد

از قصه و ارد جبه و طراده کشتیش ∴ مگذر ز سر شهر خاطرت از بند غم آزاد

بر قبر امام اعظمش ار پای گذاری ∴ کو را حرم او در کس و کهن شده آباد

هر ساده او نخچ دم فهد پیدا دل ∴ تن می زند باز ز نقاد دور باشد باد

باور اگرت نیست به میدان معظم ∴ روی آر ببین چون رخ فستق تر باد

دیدم پسری موصلی آنجا به تجارت ∴ در داد و ستد خوش صنم چون دل شد

از دیدن رویش ز من صبر و توان زاد ∴ آمد ز قرلطین و زکر کوت چه باد

دانجای بیستادم و گفتم چه سامی ∴ برباد عمر این بت ار آهسته را کاد

چون دید از من مشتریم بود بمتاع عشق ∴ خندید بزیر لب و در زدم استاد

زر خواست بدو دادم و پس عقده شلوار ∴ بگشود و رخ ماه که اندر نهاد

هر

گفتی که خوش است سمن و نسرین باشد ∴ چشم چو بکون و لعل ان سر افتاد

چون خود دلم در پی آن شاه کرکوت ∴ نسپو ختم این را و نداد لعل داد

در تعریف و مدح معشوق کرکوت است

بسرفتاده کنونم جنون کرکوتی ∴ بیار ساقی که کیرم بگول کرکوتی

خوش هوای قرلطین ز راست نبود کر ∴ لب آن قامت سرو بکون کرکوتی

یقین که رفته هزاران هزار دل در راه ∴ ز چشم پر حیل و پر فسون کرکوتی

زبون دست ستم است آن کشته تیغ دلبر ∴ بدان صفت شدم زبون کرکوتی

هزار فن و فریب از پی هلاک منی ∴ ز دم نکرد ثمر با فنون کرکوتی

نیاز موده بدامش در او مدام ∴ دلم برفت پی ازبون کرکوتی

قرار و صبر و توان و شکیب رفت مرا ∴ بیاد لعل لب لاله گون کرکوتی

دلا تو رفتی و شد همچو لاله حمرا ∴ هزار و شنه بر غمت ز خون کرکوتی

در صفت لالکی طهران و انواع کفش و طرزی و قهوه خانه جات

این نه طهران و نه آن شهر در فهم پیر از : خنجر زهر سفر مکه همی بستیم بار
رفتیم و سیر جهان کردم و گردیدیم : بیم اکنون در این خوق دگرگون شده بیکار
پسران جبه بزک کرده چو اندر نخجگان : ز آرایش مشاطه شده همچو نگار
جامه در بر همه را از لباس طرزش : خاصه اکنون فرد جبه بردن از شلوار
بمیان یکسره قداره فرو بسته چند : از چپ و راست در این زیر سپهر غدار
خوبرویان فرنگ همه با شوی روان : دست بر دست بهار برزن و کوی و بازار
شده این شهر به از لندن و پاریس و روس : از دلارائی و از خوبی بازار و سوار
هر خیابان چو گلستان ارم جلوه گرفت : از گل و سنبل و ریحان درختان اشجار
قهوه خانه پس از هر طرف ساخته اند : نه یکی نه ده و نه صد فزون تر ز هزار
کوزه های گل و اشجار ز نارنج و ترنج : لب بر لب که هر قهوه خانه به قطار

سیمعار

ب تکیه‌ها بتوی بن یکف ساده رجال : همه از چپ عقیقین بلب اندر سر
هر فروشنده کت بر سر گت بهر عمل : شد با شتری خود بقرار و بلد
بهتر از اینهمه کینت از آلات ندار : محتسب گشته و بر جمله بلیسان سردار
سحر ف کشته خلایق همه بر زند های و دو : نام از اسلام نمانده از صغار و کبار
کودکان یکسره سر تخت شسته بند بهک : بر میان بسته نمانند کشتی زنار
همه را بر سر دوش است آن ظرف قلیان : بافته از زر و خط میان مطروار
آن یکی گوید هستم رنظام کلنک : واند گر گوید اطرش و شمع تبار
گو بکوی از پیش ساکر پرستان فقیر : بکر و کان همه اد دت و از عجم جاف تار
آدعای همگی از عشرات است دمات : بهر آن حلقه ز بهر دو بر آرد بس آر
من دلخسته در برگشته ام از خاک خوب : جیقم اینکه نباشد نکشم بلد تبار
باید از بهر چنین کار روم گیرم زر : از ملک زاده نیک اختر پاکیزه شعار

قواعد لعب ترم تو در محو ما نخر الکهان اربدیشه آورد حق الامر گفته شده

ایشده مبتلای رنج قمار : چند بازی شناختن بجار

علم شطرنج پیشه حکمات : بازی او ز طریقه ادبات

بردن نرد آمد طاس است : دل تو از چه در وسواس است

بازی آسمان اگرچه نکوست : او ستاره و نقش مایه اوست

کنجفه بازی است کار بلند : کس از او خیر در زمانه ندید

سوخت بازی است کار بو الهوسی : گر بدو مایلید خلق بسی

قاب بازی است پیشه یک بشمار : شغل او باش برزن و بازار

دوز بازی و طاق جفت امرد : عادت کودکان است از او در گرد

پند من بشنو از تو آهوس است : کو از اسلطعم خوش است

هم مهارت فزاید این حساب : هم زرت بیشتر شود در ناب

بی

پیش از این چند گاه از ایران : شد سفیری بسوی روس روان

هم خردمند و هم زبان آور : پیکر آراسته ز جمله هنر

از نکوئی سرشته او را تن : عاقل و خوش بیان و خوش سخن

نام آن فرخجسته پی محمد : صد ادایش خرد بستود

الغرض آن سفیر دانشمند : هر چه خود داده بود او را پند

آنچه رسم سفارت است بجای : رفت و انجام داد و برگردید

بهر هر صنف خلق خورد و بزرگ : تحفه آورد آن سفیر سترگ

از برای مقامرین دیار : نیز آورد تحفه آن هشیار

بازی دلپذیر و مستحسن : که طرازت اش خوانند اهل سخن

لیک این بازی نکوش نکو : شد بلفظ عوام ترم تو

شرح این طرفه بازی ای مرد : بشنو از من اگر تمامی کرد

این چنین لعب نقش او سه ره است ∴ سی و یک با چهار و چار و ده است

بهتر از چارده است نقش چهار ∴ خاصه دو دو که محکم است قمار

چارده میبرد ز سی تا بیست ∴ هر که اوّل بجنبه ی او راست

سی و یک را تو هم بهی باش ∴ که برنده چو شد نهی کامش

خال از سی و یک چو از دل شد ∴ سوخت مرد حریف و دلخون شد

بهترین نقش صورت و دل خال است ∴ که برنده از دو نکو خال است

زانکه تک خال را چو دریابند ∴ گاه یکگاه یازده خوانند

خال صورت ده است و گاهی بیش ∴ چه زند مرد حریف چه از خویش

از دو تا تا چهار نه شش و هفت ∴ میتوان سوی بازی اندر رفت

بیش ازین جنگ و مشغله دارد ∴ مرد بد نقش باختن آرد

من دهم شرح بازی دو تا ∴ تا شوی آگه از ترم رونما

دو

دستی از گنجفه بیار نخست ∴ قسمتش کن ورق ورق بدرست

در بر هر که او فتد تک خال ∴ مرد بخشنده اوست در همه حال

آنکه زیر ورق نشسته برد ∴ که ورق را ندیده نوبت برد

بعد قسمت کن نکو اندیش ∴ دو دهد هر حریف دور خویش

آنکه اوّل ندیده برزده توب ∴ دو ورق را بدید آمده خوب

توب دیگر بدو زند ناچار ∴ پس از آن است در ورق مختار

خال اگر هست چار خواب کنید ∴ ورنه اندر ورق شتاب کنید

خالت از چارده چو کمتر شد ∴ کارت از بهر تیم پر خطر شد

زر قسم ورق بخواه باز ∴ تا که با چارده شوی انباز

چون شود چارده زند بد توب ∴ پس بجنبه بخالت مطلوب

خال از چارده چو آید بیش ∴ هم ورق می نخواه اندیش

تا بپای تُرُم رسی ناچار ؛ چون رسیدی بتوب بیم مدار

گر نه پای تُرُم شدت مهل ؛ بازیت گشت اندکی معطل

ز ورق خواستن بکن تو شتاب ؛ چون رسیدی بسی بتوب بخواب

چون تو خنبیدی اگر ایمن قمار ؛ شد آنکه حریف تو بیدار

با همان دو ورق گرت رو توب ؛ بیقین دان هر نقش آید به خوب

حاصل او چهارده و یا چار است ؛ یا که پای تُرُم پدیدار است

یا زند بر تو توب بی شمار ؛ ور ز میدان تو را کند بدر او

فکر بنمای اندکی بضمیر ؛ بعد از آن توب خصم گو تو بگیر

گر ورق برکشید و توب نواخت ؛ بچه از توب او در آمد باخت

راه در رسم تُرُم زدن این گشت ؛ گر مقامر ترا تحسین است

لیک اندر پی قمار مرد ؛ زشت کاریست زینهار مرد

نام این نسخه شد لعاب تُرُم ؛ تا شوی آگه از لعاب تُرُم

هر که بازید در قمار چنین ؛ میکند السفیر را نفرین

مشتری بهر این طریقه قمار ؛ در دو ساعت سرود این اشعار

کاش در حشر سگ بحلاج

گیر دار از آتش جهنم باج

چون این حقیر در ریگ بچه بعضی اشعار را بجهة عزیمت سفر سعادت اثر مکه معظمه زاد الله شرفا وتعظیما نوشته هم اکنون در خیال شرفیابی عتبات عالیات لا بجهة مجاورت دارم بعضی اشعار دیگر در ضمیمه نمودم تا مطالعه کنند کاملا از این بنده ذره الحاج والشعرا محمد ابراهیم المتخلص بمشتری باداد

غرض نقشیست کز ما باز ماند ؛ که هستی را نمی بینم بقائی ؛ فی شهر شوال المکرم سنه ۱۲۹۹